

قطعات یدکی

تصدن

www.KetabFarsi.com

عزیزنسن

ترجمه: مهدی ساسانی



مؤسسه انتشارات تلاش

صفحه	عنوان
۳	قطعات یدگی تمدن
۱۵	مفسر شخصیت
۲۴	زمانه
۲۹	خاطره یک مدرسه
۳۶	خانم کارمند
۴۵	نزاع در طول تاریخ
۵۰	چگونه گناهکار پیدا می شود
۶۳	در دقصاب
۷۰	یک روز نامه خوانده می شود
۷۶	شیر آب (چشمه حسن بابا)
۸۲	اسم یک مجله
۸۸	حرف آدم خوب خودش را ظاهر می کند
۹۲	خدا بیا مرز پاپل
۹۸	سرقفلی آ پارتمان
	استاندار که می خواهد نماینده مجلس شود از سخنرانیش
	مشخص است
۱۱۵	سلطان بند پوتین در استانبول
۱۲۶	دوستدار ادبیات
۱۳۵	لوطی
۱۴۷	کلم سیاه

فهرست مطالب

www.KetabFarsi.com

عنوان

صفحه

۱۵۳

راد یو صبری گوژ پشت

۱۶۵

قضیه متر

۱۷۴

ایسگار پین

۱۸۲

تقصیر خود ته

۱۹۳

با خود مم

۱۹۹

یگ نوشته چگونه خوانده می شود

قطعات یدگی تمدن

مردی بدون سلام دادن وارد قهوه‌خانه شد و توجه تمام افرادی که در قهوه‌خانه بودند جلب کرد. یکی از پیرمردان که به حوض فواره دار خیره شده بود به آن شخص نگاه کرد و گفت:

— سلام حمید آقا

— سلام

— یعنی چه حمید آقا؟ مثل گاومیش پیر خسته وارد می‌شوی.

حمید آقا به پیرمردی که این سخن را گفته بود رو برگرداند و گفت:

— الحمد لله سرکار بالاخره از دست این جنس بنجل خلاص شدم.

خدا را شکر.

— چشمها روشن حمید آقا — مگر یکی از قرضه‌ها را دادی.

— نه بابا کی فکر قرضه‌هایش را می‌کند. از دست این تراکتور که

مثل لاشه کافر روی دستم مانده بود خلاص شدم.

همین که کلمه تراکتور را افراد پیر که در حال چرت زدن بودند،

شنیدند بیدار شدند و خودشان را از روی چهارپایه‌های حصیری جابجا کرده و همه‌شان چهارپایه‌ها را به طرف حمید آقا کشیدند .
— راستی

— آیا از دستش برای همیشه خلاص شدی؟

— تعریف بکن ببینیم .

حمید آقا در جواب گفت :

— خلاص شدم . خدا را هزار مرتبه شکر که این روزها را هم دیدم . افرادی که به حرفهای حمید آقا گوس می دادند خیلی کنجکا و شدند . چهارپایه حصیردار را یک کمی دوباره به طرف حمید آقا نزدیک کردند و حمید آقا در ادامه حرفهایش :

— داستان این کار خیلی دراز است (خیلی طولانی است) — موقعی که پسر من از خدمت وظیفه برگشت به من گفت که بابا من در دوران سربازی رانندگی یاد گرفتم و پایش را توی یک کفش کرد که باید یک تراکتور بخریم در آن هنگام دخترم نیز با شوهرش به ده آمده بودند دخترم و دامادم در دانشسرا معلم هستند و در تعطیلات به ده می آیند . و آنها هم اصرار کردند که : « بابا یک تراکتور بخر » — دو جفت کاومیش و گاواهن برای ترقی کافی نیست ، نه — من کوله فکر بودم . دخترم تقویمی که روی دیوار بود نشان داد و گفت :

— نگاه کن بابا — الان در سال ۱۹۵۵ هستیم . قرن بیستم است — فهمیدی ! و دامادم نیز بعد از هر غذا یک ساعت سخنرانی

می کرد . می گفت الان در عصر ماشین هستیم با گاو آهن زمین را شخم زدن عیب است در این دوره زمانه .

پسرم هم محاسبه می کند اینکه ، برای شخم زدن زمین چند کارگر می گیری ، بابا؟! ده و یا بیشتر در چند روز زمین را شخم می زنی؟ یک ماه و یا چند ماه بعد می گوید دیدی که اگر تراکتور بگیریم تنهایی زمین را شخم می زنیم و بعد می توانیم زمین دیگران را هم شخم بزنیم . در عرض یکسال می توانیم پول تراکتور را در بیاوریم پسرم ساکت می شود و بعد دخترم شروع می کند و بعد دخترم ساکت می شود و دامادم شروع به سخنرانی می کند . اگر گاو میش کار نکند چکار می کنی آیا تراکتور همچنین است؟ موقع کار دو گالن بنزین می ریزی و بعد در امان خدا اگر کار نکند من تنها ماندم و هر چه بگویم بیفایده می گویند گاو میش مریض می شود ، پیر می شود . می گویند گاو میش می میرد اما تراکتور از آهن است ، نه پیر می شود ، نه خسته می شود و نه می میرد .

با تمام این اوصاف من فریب نخورده بودم که زن پیرم شروع کرد موسی هم گرفته حمید کچل هم گرفته ، صبح این تراکتور عصر آن تراکتور . زن پیرم از همه بدتر شروع کرده بود .

میهدار هم تراکتور گرفته ، حالا تو استخاره بکن می گفت ، حسین ممیش هم گرفته . آقایان بخدا بدون چاره ماندم .

افراد که با کنجکاو به حرفهایش گوش می کردند گاه بگاه می گفتند :
 — خوب حمید آقا؟ ... بعد؟ می پرسیدند .

— خدا می داند من باز نمی خواستم بخرم . معلم ده گفت : حمید آقا توجه می گوئی قدرت یک تراکتور ۸۰ اسب بخار است ، در آن موقع بود که حسابی قانع شدم . این قدرت اولیاء است یعنی چه ؟ کوه و سنگ را صاف می کند .

از جاروجنجال خانه جانم به ستوه آمد گفتم بخرم راحت بشوم . موقعی که حسین ممیش گرفته چرا من نگیرم . . . بخرم . قیمتش چقدر است ؟ فروشنده هم بازار داغ می کرد . سه نوع وجود دارد کوچک ، متوسط و بزرگ . گفتم یک تا از کوچکش بخریم . پسرم گفت : « من از کوچکش نمی خواهم » . دخترم « حالا که میگیری از بزرگش بخر » .

دامادم گفت : « یک دفعه میخری »

زن پیرم گفت : « همه بزرگش را می خرند . من نمی توانم جلوی مردم سرم را بلند کنم » . بالاخره جمع شدیم و به شهر رفتیم . به نمایندگیش رسیدیم . در آنجا یک (فروشنده) شیک پوشی بسود گفت : « مزرعه شما چه اندازه است ؟ » گفتم : « ۸۰ هکتار بعد گفت شما از این کوچکش بخرید برای شما کافی است حتی اضافه هم است . و در ادامه حرفهایش گفت این کوچکش نه برای ۸۰ هکتار بلکه ده برابر زمین شما را هم شخم می زند » و کافی است .

بچه هام گفتند : که یارو می خواهد تو را گول بزند . ما از بزرگش می خواهیم . گفت : « چهار هزار نقد می گیرم » بدون چانه زدن برگشتیم . اگر امروز بگویی که در جیب حمید آقا چهار هزار نیست

چه کسی باور بکند .

گاومیش ها را به بازار بردم ، گاومیشهایی که با دستهای خودم
بدنیا آورده بودم بزرگ کرده بودم . بیچاره حیوانها . گاومیش
خاکستری با چشمان گریان به من نگاه می کرد گاو زرد دستهایم
را لیس می زد . بهر حال فروختم دوسه هزار جور کردم . و بقیه اش
را قرض گرفته و بالاخره تراکتور عظیم الجثه را از نمایندگیش
گرفتیم . . . فلان فلان شده مثل یک کوه می خوابد . دو گالن
بنزین که می گفتند و یک حلبی نفت ، گازوئیل و روغن ریختند ،
پسر روی تراکتور پرید و همه مان هم سوار شدیم . رویش یک قالیش
کهنه و یک دسته سیر و یک چشم آبی مروارید که چشم بد نزنند
و یک مدال ماشاء الله آویختیم . نزدیکیهای غروب به ده برگشتیم
لذت آن عصر قابل وصف نیست . هر کس ما را دید به نمایندگی
برای خریدن تراکتور دویدند . یوسف قاطرچی هست ها ، در پائین
ده بیشتر از ۴۰۰ آرشین زمین شوره زار دارد . او هم با قرض رفته
یک تراکتور گرفته است . موقع عصر در راه ده مسابقه می دهند .
به رانندگی پسرم هیچ حرفی نیست ، از همه جلو می زند . به
تراکتور حسین ممیش یک ضربه زد . بخدا در یک ضربه تراکتورش
به قراضه تبدیل شد و فلان فلان شده مثل لاک پشت به یک طرف
واژگون شد .

اوقات بیکاری روز خوبی داریم . روز شنبه شد همگی سوارش
می شویم و به قصبه می رویم . . . جلوی سینما تراکتورها به ردیف

پارک می شوند . پسر سبیلهایش را چرب می کند و می راند تراکتور فلان فلان شده را . . . موقع برگشت از سینما مسابقه شروع می شود و پسر از همه جلو می زند ، در این موقع چراغها از کار افتاد و تراکتور حرکتی نمی کند هر چقدر استارت می زنیم و هلش می دهیم لامصب از جایش تکان نمی خورد تا شب معطلیم و بالاخره مثل آهن پاره در جاده ولش می کنیم و به ده بر می گردیم ، فردایش پسر به شهر می رود تا مکانیک بیاورد نمی دانیم ایرادش در چه چیز است هیچ مشخص نیست . . .

— خوب حمید آقا . . . بعدا ؟

— بعدا " از ده یک جفت گاومیش کرایه کردیم و آن آشغال را توسط گاومیش به ده کشیدیم . آنجایی که پاره شده همتایش پیدا نمی شود ، رفتیم به نمایندگی و گفتیم پولش هر چقدر باشد بدهیم تا درست بشود . گفتند : " نه " بخاطر یک قطعه کوچک یک تراکتور عظیم الجثه فلج می شود مگر ؟ . . . قربانت بشوم گاومیش زرد . . . به قطعه می خواهد و نه پیچ . . . نه موتورش خراب می شود و نه خودش . پسر گفت : " من به استانبول می روم و قطعه شکسته اش را خریده و می آورم . . . "

گفتم : " عجله کن پسر . . . وقت شخم رسیده : زود باش . . . " پسر به استانبول می رود و جا خوش می کند و از آمدنش خبری نیست .

— خوب حمید آقا . . . بعدا ؟

— آقایان ، بعداً از پسر خبری نیست . . . موقع شخم آمده و سپری می شود . زبون و خوار شدم . حالا پول را ندارم که گاومیش بخرم . . . یک جفت گاومیش کرایه کردیم و به مزرعه بردیم . بهر حال آقایان از پسر یک خبری آمد . در نامه اش نوشته بود بابا یک سری لوازم پیدا کردم اما تاییدا کردنش پولم تمام شده با عجله هزار چوب بفرست . . . پول را به پسرم فرستادم . بالاخره بایک پیچ مهره اندازه یک پشیز پول سیاه آمد . پسراین است هزار چوب ؟ . . . یک مکانیک آوردیم . یارو پیچ مهره را وصل کرد . . . تراکتور شروع به کار کردن کرد . . . زمستان شد . در سرمای زمستان تراکتور را در طویل گذاشتیم و به ستون چوبی گاومیش زرد را بستیم . . . آقایان بهره پول نزولی که برداشته بودم رسید . از یک طرف هم قسط تراکتور رسید . پول هم نیست . . . با تراکتور سرمان بلا و درد سر آمد . با هزار درد سر قسط تراکتور را دادیم . ثبت کردیم به پسر گفتم : یا الله و افتادیم به جان زمین . . . این طرف رانندیم چات کرد آن طرف رانندیم پات کرد ، و تراکتور متوقف شد . پسر مشکل این تراکتور چیست ؟ در این دنیا کسی نیست که از درد این فلان فلان شده چیزی سرش بشود ؟ از نمایندگیش شخصی را آوردیم . گفت چرخ دنده هایش خرد شده است . گفتیم : وصل بکنید چرخ دنده هایش را . . . گفت : نداریم . مادامیکه چرخ دنده آن را دارید چرا سر فقیر بیچاره کلاه می گذارید . . . گفتند :

«اگر یک تراکتور دیگر بخریم چرخ دنده آن را می توانیم به این تراکتور ببندیم !!...»

اگر به مزرعه دیگران هم نگاه بکنید تماما "فلاکت است... در تمامیشان یک لاشه تراکتور خوابیده است به هر کجا نگاه بکنی زنجیر است و صفحه آهن است و شمش آهن. آه گاومیش زرد آه آه گاومیش خاکستری کجائید عزیزانم. مردماش پول است. پوستش پول است... این فلان فلان شده گاومیش نیست که سرش را ببریم، بخوریم، بنوشیم... قطدوم رسید... تمديد کنید "گفتم. آیا نمی گویند که ما کهنه فروش نیستیم... منفجر خواهم شد. در آدانا یارویی هست که لوازم یدکی این آشغال را درست می کند به پسر گفتم: "خر. برو و این آشغال را درست بکن... پسر به آدانا رفت یارو تا این مریض را نبیند نمی شود..."

گفتم: چاره ای نیست ببریم، تراکتور خراب را پشت دوتا گاومیش بستیم. پسر در عرض پانزده روز به آدانا رسید... یارو دکتر این کار بود. گفته بود که در لای این چرخ دنده پانصد لیتر خوابیده است... برای اینکه جلوی دیگران خوار و زبون نشوم دو دانگ زمینم را فروختم. و فرستادم پول خواسته شده را... دخترم و دامادم آمدند. گفتم این همه پول دادیم به این بی ناموس لااقل لذت ببریم. همه مان بچه و بزرگ سوارش شویم... پسر کله خر صبر کن این اسب مسابقه نیست که مسابقه

می دهی پسرم ساکت شد . همینکه تراکتور حسین ممیش از ما جلو زد پسرم یک دفعه دیوانه شد . . . چطور خر ، ماده خر را می بینید تراکتور هم مثل آن . . . نکن ، نکن ، آهسته برو ، تند نرو . . . مگر گوش می کند . . . خیر دیوانه شده بود . . . مگر با این وضع کاربراتور دوام می آورد ! . . . گفتم : « ای پسر خر اگر اسب عرب هم باشد باز خراب می شود . این مثل غول است . کافر این را درست کرده . تو فکر کردی که این اسب عرب است ؟ . . . »

هل می دهیم حرکت نمی کند مثل خری که آب دیده از جایش تکان نمی خورد . چطور بیاد گاومیش سیاه نمی افتی . اگر بهش گفתי یا الله فرزندم . کوه و سنگ را تکه تکه می کند دختر و دامادم را به طرفی کشیدم . . . « گاو ما زایید » . گفتم : « ما در چه سالی هستیم ؟ بگویید بمن . . . در سال ۱۹۵۵ مگر نه ؟ . . . » به دامادم گفتم ، « در کدام قرن هستیم ؟ قرن بیستم . مگر نه ؟ . . . » آه گاومیش خاکستری من کجایی ، یک مشت گاه می دادم ، هر قدر می خواستی بار میزدی . . . به مزرعه می رفتم . . . ارا به می بستم . . .

— خوب حمید آقا . . . بعد چی شد ؟ . . .

— بعدا آقایان . . . رسید بهره پول نزولی رسید قسط سوم تراکتور . . . بلای ناموس شد برایم . ده دانگ دوباره از زمینم را فروختم . . . پیچش می افتد پانصد لیر . . . یدک اضافی اندازه یک انگشت هزار لیر . . . پیچ و مهره اش هرز می شود ، هزار لیر . . . تسمه اش پاره می شود ، در بازار ، مغازه پیدا نمی شود . . . قطعات

یدکیش پیدا نمی شود . . . به اینجاش وصله به آنجا وصله . . . در زمین ما به هر کجا نگاه می کنی پرپیچ است یک پیچ مهره ، یک آهن ، یک لوله ، یک زنجیر . . . همه جا پر است . . . مثل اینکه به مزرعه تخم مردار پاشیدی . . . به ده از طرف نمایندگی که ما این لاشه آهن گرفته ایم نماینده ای آمده بود رفتم پیشش . . . « بالاخره سرنوشت ما چی خواهد شد ؟ » « مگر بخاطر یک یدک به اندازه تمبر یک تراکتور به اندازه فیل می خوابد ؟ . . . »

— تعریف کن حمید آقا ، چی گفت ؟ . . .

— چی می خواست بگوید . . . خیلی حرافی کردم من چیزی نفهمیدم گفت : انسانها در زمانهای قدیم در عصر حجر چگونه زندگی می کردند . حالا قرن آهن است — تمدن به اجتماع توسط آهن وارد می شود و رواج می یابد . گفتم : « خوب ، درست است . تمدن را به کشور آوردید پس کو قطعات یدکی این تمدن ؟ . . . » گفتم : « بیا به مزرعه ما و تمدن را ببین . تمدن پارچه پارچه شده . در وسط مزرعه مثل لاشه می خوابد . . . بعد اضافه کردم « این تمدن کوچکش را ندارد » « این فلان فلان شده از جایش تکان نمی خورد . راه بگویی بلند نمی شود . هوش بگویی حرکت نمی کند . . . »

— خوب حمید آقا ؟ . . . بعدا ؟ . . . چی گفت ؟ . . .

— آقایان بعد گفت : « ما به آمریکا سفارش داده ایم از آنجا خواهد آمد و در اینجا هم کارخانه مونتاژ تاسیس خواهد شد . کمی

صبر کن مثل باران رحمت قطعات یدگی خواهد بارید . گفتم :
 « ما صبر می کنیم اما نزول خوار صبر نمی کند ، اقساط تراکتور صبر
 نمی کند . » آقایان من چیزی به شما بگویم بخدا آه . گاومیشهایم
 مرا گرفته ، آه آه آن گاومیش زرد ، وقتی در بازار می فروختمش
 چگونه زار زار گریه می کرد . . . نمی دانید چگونه دلم سوخته ،
 است . . .

بهر حال سرتان را درد نیاورم ، بالاخره فروختم مزرعه را و
 بدین وسیله تمام قرضهایم را دادم .
 — بعد چی شد حمید آقا؟ . . .

— بعد دخترم و دامادم را صدا زدم و بعد پسر و زن پسر را
 هم صدا کردم . همه شان را نزد لاشه تراکتور بردم . . . گفتم :
 « یا این بلای آسمانی را تعمیر کنید و یا به همه شما جلو می زنم
 مثل گاومیش از شما کاری کشم و زمین را شخم می زنم . . . موتور
 را روشن کردند یک . . . دوهارت پورت دو . . . سه تکان بعد
 خاموش شد . . . مهره اش می افتد جایش می گذارند . . . بعد
 کاربوراتور و و و و . . .

— بعد چی شد حمید آقا؟ . . .

— بعد آقایان ، دیدم که خیر درست بشو نیست . بعد دخترم ،
 دامادم ، زن پسر و پسر را جمع کردم و گفتم : « بیا بید خرهای
 پوست کلفت . این چگونه درست خواهد شد من به شما نشان
 خواهم داد . . . دستم یک چوب دستی گرفتم . مثل گله گوسفند

آنها را جلویم انداختم و بردم تا اینکه رسیدیم سر لاشه
 کافر... با چوب دستی افتادم به جان تراکتور زدم گفتم:
 بگیر این همه هدیه قرن بیستم... زدم به موتورش ده بگیر
 این هم تمدن زدم به لاستیکهایش گفتم: بگیر این هم مال
 آن شخصی که به تو افتخار می کند... زدم چوب دستی را...
 زدم... زدم... زدم یکدفعه دیدم که زن پیرم فریاد
 می زند: «مواظب باشید، شوهرم حریفش را سوراخ می کند»...
 دخترم زد به فرار داماد هم فرار کرد... پسر! پسر! فرار
 کرد... فرار کرد... اصلاً "به پشتش هم نگاه نکرد... انداختم
 چوب دستی را و افتادم به جاده ها... مستقیم به اینجا
 آمدم... با خون و عرق به اینجا آمدم...

— شنندگان کنجکاو که چشمهایشان درشت شده بود پرسیدند:
 — خوب حمید آقا؟ ... بعدا؟ ...

— بعد آقایان، تازه بدنیا آمدم... خلاص شدم از دست این
 فلان فلان شده. خلاص شدم از دست این اشغال... خدا را
 هزار مرتبه شکر...

بعد با حالت شادی و لذت به قهوه چي گفتم:

— یک قهوه بده، شیرین باشد! ...

مفسر شخصیت از نوشته تفسیر شخصیت

حادثه در سال ۱۹۴۴ اتفاق افتاد . من در آن موقع در یک اداره روزنامه ماهی هفتاد لیره کاری کردم . هر روز صبح از ساعت ۹ تا ساعت ۱۲ خبرنگاری اقتصاد و آموزشی می کردم و بعد از ظهر هم خبرنگاری دادگاه می کردم بعلاوه هر روز بایستی یک مقاله و یا یک رپرتاژ تهیه می کردم . عصرها حکایت روزانه روزنامه و بعد هر روز یک طنز می نوشتم . شبها خبرها را گوش می کردم و خبرها را توسط تلفن در آنکارا می گرفتم و اگر رئیس می خواست که از یک مجله خارجی مطلبی را ترجمه بکنم شبها بعد از ساعت دوازده مشغول اینکار می شدم . اگر وقت اضافی می آوردم به خانم منشی هم کمکی می کردم . در مقابل این همه کار فقط مزدم هفتاد لیر . . . تازه هفتاد لیر را هم به آن آسانی به آدم نمی دادند . غارت نه به اسم اینکه دو ماه باید آدم کارآموزی ببیند دو سال کارآموزی و بدون مزد کار می گرفتند .

با هر روی پیش رئیس رفتم البته بعد از دو ماه دوره کارآموزی و از رئیس پرسیدم که وضعیتم چگونه خواهد شد. در جواب:
 — به تو امیدوارم. تو روزنامه نگار خوبی خواهی شد! به تو فعلاً
 پنجاه لیر ماهیانه می‌دهم. فقط در روزنامه جدول و معماها
 را تو تدوین خواهی کرد.

مزد پنجاه لیر پنج ماه طول کشید. بعداً "باز پیش رئیس
 رفتم و ماهیانه‌ام پنج لیر اضافه شد. بعداً "هر سه ماه یکبار حقوقم
 پنج لیر اضافه می‌شد در آخر حقوقم هفتاد لیر شد.
 برای آخرین بار یک اعتراض نهایی کردم و رئیس مرا بپیشش
 صدا کرد:

— چه پولی می‌خواهی! تو را روزنامه‌نگار مشهوری درست کردیم.
 حالا بجای اینکه تو به ما پول بدهی از ما پول می‌خواهی!
 پررویی بخرج دادم. اما رئیس نسبت به من از پرروهای
 پرسابقه بود. . . . گفت:

— نگاه کن! اگر می‌توانی از مقاله تفسیر شخصیت بکنی به حقوقت
 پنج لیر اضافه می‌شود.

— آقای محترم چیزی است که اصلاً "نمی‌دانم! چگونه می‌توانم
 انجام بدهم؟

— می‌توانی — می‌توانی! . . .

حقوقم ماهیانه هفتاد و پنج شد. اما من هم بایستی از نوشته‌های
 خوانندگان تحلیل شخصیت می‌کردم. روزنامه ما یک هفته پشت

سر هم اعلامیه داد که :

— بخاطر استفاده هر چه بیشتر خوانندگان از روزنامه‌مان ، با سخاوتمندی زیاد یکی از متخصصین شخصیت شناسی مشهور جهان آقای هروان روده اشمیت را از آلمان به کشورمان دعوت کرده است . خوانندگان ارجمند ، هر کس دست نویس و مقاله خود را به روزنامه ما بفرستد آقای پرفسور دکتر هروان روده اشمیت شخصیت صاحب مقاله را در روزنامه‌مان خواهد نوشت .

البته ، مشهورترین شخصیت شناسی آلمانی یعنی پرفسور دکتر هروان روده اشمیت را فهمیدید که چه کسی است . بخاطر اضافه حقوق پنج لیری پرفسور شده بودم ،

افرادی که می‌خواستند شخصیت خود را یاد بگیرند چقدر زیاد بود !... هر روز به اداره روزنامه صدها نامه می‌آمد . بخاطر همین فروش روزنامه بالا رفت . رئیس چگونگی فهمیدن شخصیت افراد را از نامه‌شان برایم یاد داد :

— هر کس در خودش اخلاق خوب و چیزهای خوبی فکر می‌کنند . بعضی عدم موفقیت و بدشانسی فکر می‌کنند . در مورد همان موضوع بنویس !... .

من هم هر دفعه روی احکام کلی تکیه می‌کردم . بعنوان مثال :
 « شما خانم خیلی مرتب و با دقت هستید ، اما بعضی اوقات پریشان بودنتان هم مشخص است . لایق هر نوع سعادت و خوشبختی هستید . روح خیلی تمیزی دارید . شما ذاتاً انسان هستید » .

تمام نوشته‌ها م طوری بود که مخالف هیچ کس نمی شد . هیچ فراموش نمی کنم . روزی یک مقاله دریافت کردم . ما در صورتی که گفته بودیم یک سطر بفرستید یا رو پنج صفحه نوشته و فرستاده بود . من هم شخصیتش را چنین توضیح دادم :

« شما صحبت کردن را خیلی دوست دارید و می دانید که چگونه دیگران را وادار بکنید که با علاقه به حرفهایتان گوش کنند . چنین برداشت می شود که شغل شما به حرف و سخن بستگی دارد . بوسیله صحبت کردن در زندگیتان موفقیت کسب خواهید کرد . » عصر آن روزی که این متن در روزنامه چاپ شده بود رئیس شتابان به اتاقم آمد ،

— تو برای شخصی بنام عثمان یوزری در روزنامه چه چیزی نوشتی ؟ ...

— نمی دانم ؟ ... به روزنامه نگاه بکنیم نگاه کردیم و در باره اش مطالب بالا را نوشته بودم همان شخص بود . رئیس :

— آن شخص آمده و خیلی پافشاری می کند که بایستی پروفیسور را ببینم .

— حالا چکار خواهیم کرد ؟

— چاره‌ای نداریم . تو آلمانی خواهی شد ... من هم مترجم تو خواهم شد ...

— شما آلمانی می دانید؟

— نه فرانسه می دانم . . .

فوری به هر طرف سر زدند و بالاخره شخصی که آلمانی می دانست گیر آوردند . همفاش خوب و خوش بود اما من چگونه بایستی آلمانی جواب می دادم .

آن شخص وارد اتاق شد و به رئیس و به شخصی که قرار بود آلمانی را به فرانسه ترجمه بکند نگاه کرد و پرسید :

— جناب آقای پروفیسور چی کسی است؟

من را نشان دادند . آدم باور نکرد چرا که قیافه من بیشتر به ژاپونیها شبیه است .

— لطفاً به آقای پروفیسور دکتر هروان رودراشمیت ارادت مرا به عرضش برسانید در تحلیل شخصیتها ایشان واقعاً استاد هستند . من وکیل هستم . جناب دکتر هم مرا استاد حرف زدن معرفی کرده بودند .

رئیس این سخنان را از ترکی به فرانسه ترجمه کرد . دوست دیگر هم از فرانسه به آلمانی ترجمه کرد حالا نوبت مال من بود که به آلمانی جوابش را بدهم . حتی یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم . بخاطر تشکر از آقای وکیل دست ایشان را فشردم و با شیوه آلمانی گفتم :

— یاه ! شووهن ، زرشو وهن . . .

و بعد دستش را دوباره فشردم .

در آن هنگام رئیس حروفچین داخل شد بدون آنکه فرصت جلوگیری داشته باشیم مستقیم بطرف من آمد و گفت :

— حسن آقا . امروز نوشته تحلیل شخصیت را نداده‌اید . ماشین چاپ منتظر نوشته شما است . به او پشت کردم . رئیس او را به بهانه‌ای برگرداند . اما وکیل در حال شک و شبهه چشمانش را بسوی من گرفت و گفت :

— جناب دکتر یک خواهش دارم . من قصد دارم با یک خانم ازدواج بکنم . آیا می‌توانم از نوشته‌های آن خانم شخصیت ایشان را یاد بگیرم ؟ با توجه به تحلیل آقای پرفسور تصمیم خواهم گرفت که آیا ازدواج بکنم یا نه .

رئیس به فرانسه ترجمه کرد و مترجم هم به آلمانی ترجمه کرد . این دفعه گفتم : «زنیک» و بعد ندانستم که چی بگویم . به چشمهای رئیس نگاه کردم . با اشاره به من فهماند که یک چیز الکی بیاندازم . شروع کردم به بافتن که :

— داس آیین لوگن اوبد ذیحت شlahن . مورگر دره ناه ویگوزن ماینه . . .

مترجم این مزخرفات را به فرانسه ترجمه کرد و رئیس هم به ترکی گفت :

— جناب پرفسور می‌گویند که طبیعی است . حتماً شخصیت ایشان را هم تحلیل می‌کنیم . وکیل این دفعه گفت : «من یک کمی آلمانی بلدم . اما از گفته‌های آقای پرفسور هیچ چیزی نفهمیدم ...»

رئیس فوراً "جواب داد ،

— پروفیسور از اهالی شمال غربی آلمان است . گفته‌های ایشان را آلمانی‌ها هم به مشکل می‌فهمند .

آن روز بدشانی پشت سر هم گریبانگیرم بود . خدمتکار داخل شد و پرسید :

— حسن آقا آیا چایی مال شما است ؟

رئیس بالاخره به نحوی شر خدمتکار را هم از سرمان بدر می‌کند . وکیل با حیرت ناظر این صحنه‌ها بود تا اینکه رذالت واقعی شروع شد . ایندفعه بقال محله‌مان با داد و بیداد وارد شد که همیشه وقتی می‌آمد خودم را پنهان می‌کردم و بالاخره از شانس بد این دفعه موفق شد مرا گیر بیاورد و با صدای بلند گفت :

— حسن آقا ، خدا را شکر که این دفعه همدیگر را دیدیم ! . . . روزی ده مرتبه می‌آیم و می‌روم . . . عیب است آقا امروز ، فردا . . . امروز ، فردا یعنی چه هر روز به نحوی از سرت بدر می‌کنی ؟ کی من به تو بدی کرده‌ام ؟

بلافاصله رئیس برگشت و به بقال گفت :

— چی می‌خواهی آقا . ایشان ترکی بلد نیستند .

— چی چی . . . ! ترکی بلد نیست ؟ پناه بر خدا ! ! . . . وقتی پیاز ، لوبیا و سیب زمینی می‌خرد مثل بلبل حرف می‌زند حالا من را دید که زبانش قطع شده ؟ پناه بر خدا بعد برگشت به من گفت :

— حسن آقا — هیچ چیزی سرم نمی‌شود . پولم را بده پول . . .

پول ... پول ...

در جوابش گفتم :

— ایه بین گانیه آه زویتوتگ زیهن ! ...

بقال با حالت سردرگمی گفت :

— تو دیوانه شده‌ای ... حسن آقا!

— پوول ! ... شوگن آبین زوله می‌هن ...

مترجم دیگر نتوانست تحمل بکند ، زد زیر خنده و کیک

کنان خندید ، وکیل با حالت تعجب یکبار به من یکبار به رئیس

و یکبار به بقال نگاه می‌کرد ، رئیس رو به بقال کرد و گفت :

— داداش ، تو ایشان را با دیگری اشتباه گرفتی ... ایشان پروفیسور

آلمانی هستند .

— پروفیسور آلمانی ؟؟! معلوم می‌شود که ایشان شما را هم گول زده

آقای محترم ، نگاه کنید به صورتش ... آیا در عمر خودتان صورت

ژاپنی دیده‌اید که آلمانی باشد ؟ من هم با قیافه پرسش که در

اطرافم چه چیزی می‌گذرد به اطرافم نگاه کردم و گفتم :

— زی گوینر کاما رادین شیفتانگینر زوهنه ...

وکیل مترجم را قول داد و رو به من برگشت :

— چرا صورتت سرخ شده است ؟

من در آن هنگام که چه کسی هستم فراموش کردم گفتم :

— نمی‌دانم ! ...

— تف تف ... !

و بعد با حالت عصبانیت خارج شد . و بقال هم به تقلید
از وکیل خارج شد . و با رئیس تنها ماندم . دستهایم را در آوردم
صورت و چشمهایم را پاک کردم .
بعد رئیس گفت :

— لیاقت هیچ کاری را نداری ، از حقوقت ده لیر کم می کنم .
بدبخت !! لعنت بر تو ! . . . گفت و او هم رفت .

زمانه

چهل سالم تمام شد و تا حال ازدواج نکردم . دیگر چگونه می‌توانم ازدواج بکنم . انسان بدون بچه مثل درخت بی‌میوه است . البته من هم زیاد بدون میوه به شمار نمی‌روم . برادرزاده و خواهرزاده دارم و تمام محبت و عشقم را به آنها داده‌ام . برادر بزرگم یک کارمند است با درآمد ناچیز بیچاره اصلاً " پولش برای گردش و تفریح بچه‌هایش نمی‌رسد . اصلاً " نمی‌توانند به سینما ، پارک ، گردش بروند . بخاطر سرگرمی و اینکه محیط خانه‌شان را گرم بکنند هر سال یک بچه به دنیا می‌آورند .

برادر بزرگ کوچکم نانش‌خوی روغن است . چونکه او توانست تا دوره راهنمایی درس بخواند و ازدواج بکند و حدود ۱۵ سال است که ازدواج کرده است و صاحب دو بچه است . برادر از من کوچک‌کودن بود و فقط توانست به زور ابتدایی را تمام بکند . به این علت هم ثروتمند شد . زن و شوهر هرگز از تفریحاتشان

نمی‌مانند. با توجه به آن همه تفریحات چگونه صاحب یک بچه شده‌اند تعجب می‌کنم.

چهار برادریم و همه مان نسبت به هم دشمن هستیم. برادرانم به برادر بزرگم بخاطر اینکه زنش تبدیل به کارخانه بچه شده است انتقاد می‌کنند که:

«روزی بچه‌ها را نمی‌توانی بدهی فقط زود زود بچه تولید می‌کنی» او هم در جواب می‌گوید: «برای وطنم اولاد پرورش می‌دهم!»

برادرانم به من درخت بدون میوه می‌گویند. البته به میوه آنها نگاه می‌کنم بعضی‌ها کرم خورده بعضی‌ها آفت زده، بعضی‌ها پوسیده و بعضی‌ها مثل زردآلوی بیمار... اما من تمام برادرزاده‌هایم را دوست دارم. آنها هم مرادوست دارند. دیروز، تمام روز تمامیشان مهمان من بودند درست هشت بچه! از همه بزرگترش دوازده سال و از همه کوچکش هم سه سال دارد...

اونیکه ۹ سال دارد آلتان تمام کتابهایم را بهم زد گفت: — عمو جان، کلی کتاب در کتابخانه‌هاست اما هیچ چیزی برای خواندن در تویش نیست. متناسب سن او اسم دوسه تا کتاب را برایش گفتم...

— رابینسون کروزوئه است، رمانهای ژول ورن است، ماجراهای گالیور است و... همه‌شان یک دفعه زدند زیر خنده. آلتان گفت: کتاب پلیسی گیر می‌آید.

— دیگه چی . از آنها بگذر . آیا پنجه خونین ، در سهای عاشقانه ، دایره المعارف اخلاق داری یا نه ؟ آن کتابهایی که او می خواست هیچکدامش را نداشتم . فاطمه که یازده سال دارد دختری مثل جن . . . بدون وقفه آدم را سؤال پیچ می کند . . . همیشه چیزهای تازه می خواهد یاد بگیرد . پدر نشدم اما از تربیت فرزند چیزهایی سرم می شود . در کتابهایی که در مورد تربیت بچه خوانده ام یک چنین مجلاتی است :

موقعی که بچه ها رابطه شان با دنیای خارج وسعت می یابد بدون مکث از بزرگترهایشان سؤال می پرسند . بایستی به تمام سؤالات بچه ها جواب داد . بایستی تمام سؤوالهایشان را خوب باز کرد و توضیح داد .

برادرزاده هام هر چیزی بپرسند با توجه به روشهای پداگوژیکی (تربیتی) ، مثل اینکه با یک شخص بزرگ صحبت می کنم به جواب دادن سعی می کنم . فاطمه مثل جن در روزنامه جایی را نشان داد . — عمو جان لقاح مصنوعی یعنی چه ؟ از من پرسید .

در جایی که نشسته بودم به چپ و راست تکان خوردم . طبق روش کتابها باید لقاح مصنوعی را به بچه ها توضیح می دادم . — . . . بچه هست و یا بچه . . .

همه شان دورم جمع شدند و منتظر بودند که از دهنم چه چیزی در خواهد آمد .

— خوب بچه ها ؟ . . .

— اگر مادری بخواهد تنهایی صاحب بچه بشود . . . و برای بچه دار شدن بابایی نداشته باشد در آن موقع . . .

عرق کرده بودم و صورتم سرخ شده بود . . . خوب شد که ارل کوچک وارد موضوع شد و مطلب را عوض کرد و خلاص شدم . . .
— عمو جان ، در روزنامه می نویسند ؟

موقعیت ناجور یعنی چه ؟

کتابهای روش تربیت بچه به این سؤال چی جواب خواهد داد نمی دانم ، آنها می گویند که به بچه ها با توجه به تناسب نشان هر چیزی را توضیح بدهید .

— موقعیت ناجور یعنی . . . یعنی . . .

بچه ها با دقت گوش می دادند . نه . . . دیگه اینهمه نمی شود . تربیت کنندگان بچه ها من را ببخشند . هر چیزی زمانی دارد . بچه ها نشان زیاد بشود خودشان جواب بعضی سؤالها را خواهند فهمید :

— بچه ها موقعیت ناجور یعنی همسایگان را اذیت کردن ، سروصدا کردن و مزاحم اطرافیان شدن .
این دفعه یلماز پرسید :

— عمو جان نگاه کن به روزنامه نوشته که شخصی گمراه شده است
یعنی چه ؟

— یا الله . بچه ها پاشید شما را به گردش ببرم .

— تعریف کن ! . . . تعریف کن ! دورم جمع شدند .

— یعنی یک چیز با ارزش شخصی را دزدیدن ...
 یلدیز، فریاد زد:

— آآ... دیروز مال من ...

برای اینکه گفتماش را تمام نکند، با عصبانیت گفتم:
 — ساکت شو! بی تربیت!

آیدین از آنها هم به پیش رفت و پرسید:
 — عموجان بچه چگونه متولد می شود.

می خواستم موضوع را عوض بکنم که در آن هنگام آلتان گفت:

— از بیرون می خرنند. مگر اینطور نیست عموجان؟

— بعضی هایشان را از بیرون می گیرند اما همه شان نه ...
 یلدیز، پرسید:

— از آسمان مگر فرشته ها می آورند؟ ...

همه شان با حالت تمسخر خندیدند و برادرزاده نه ساله ام گفت:

— پسر، عموجان خوب است که تو ازدواج نکردی.

سرخ سرخ شدم و در جواب گفتم:

— چرا؟

— چرا ندارد. تو تا حالا بچه چگونه متولد می شود نمی دانی ...

موقعیت ناجور را نمی دانی ... تو هیچ چیزی نمی دانی ...

روزنامه ها را نمی خوانی و اینکه تازه به این سال هم رسیدی ...

بچه ها از خنده شکمشان درد گرفته بود ... من هم سربه

پائین از اتاق خارج شدم.

خاطره یک مدرسه

حالا ، آدمی با چهره خشن ، تلخ ، و جدی شده ام . وقتی به بچه هام می گویم که در جوانی فردی شوخ مزاج بودم و با حرفهایم دوستانم را از خنده روده بر می کردم مرا مسخره می کنند . اگر روش مداحی با شیوه های تقلیدی و گوناگون زبان ترکی امروز هم معتبر بود مطمئناً "من یک مداح شناخته شده می شدم .

در حدود ۲۵ ساله بودم . در یک مدرسه جدی ، سخت گیر و با انضباط که البته این طور هم بایستی می شد بودم . اما من زیاد دنبال نان پرچرب و روغن نبودم و می گفتم که باید حتماً یک نقاش بشوم . در آخر نه آنطوری که مدرسه عالی می خواست شدم و نه آنچه را که خودم می خواستم . بالاخره یک کمی ساده اش را انتخاب کردم و به آکادمی هنرهای زیبایی ثبت نام کردم . هر روز از مدرسه شبانه روزی فرار می کنم و به آکادمی می روم . و مدرسه ما هم دارای روپوش مخصوصی است و موقع رفتن به آکادمی با

لباس شخصی فرار می‌کنیم .

مسئول کلاس ما آقای محمد است . واقعا " زهر است زهر
کافی است صورتش را ببینید یک سال تماما " بدشانی می‌آورید .
روزی وقتی به آکادمی می‌رفتم درست در درب خروجی
کلاسمان با آقای محمد روبرو شدم . دیگه کار از کار گذشته بود
نمی‌توانستم برگردم و یا فرار بکنم . بدون آنکه در قیافه‌ام تغییری
بدهم به جلو رفتم ، محمد آقا داد زد :
— کجا ؟ . . .

فورا " با لهجه آذری گفتم :

— بامنی ؟ . . .

آن آدم اخمو و عصبانی یک دفعه جا خورد . صدایش را
یک کمی یواش کرد :

— معلوم است . از تو می‌پرسم . . .

— به قهوه خانه می‌روم . چرا پرسیدی ؟ . . .

— اسم تو مگر حسن نیست ؟

— نه بابا . . . به من علی اکبر غفار می‌گویند .

خطر را پشت سر گذاشته بودم . اما این خطر هر زمان مرا
تمدید می‌کرد . باز یک روز با محمد آقا در کوچه روبرو مواجه شدم
و دست مرا محکم گرفت این دفعه دیگر راه فرار نبود و به گیر
افتادم . نه نه دیگر راه چاره نبود . من هم دست او را یک کمی
با فشار گرفتم . به این رفتار با جسارت من باز یک کمی تعجب

کرد .

— چرا سر درس نیستی ؟

با شیوه ارمنی گفتم :

— کدام درس را می گوئید ؟

— مگر تو حسن نیستی ؟

— مثل اینکه اشتباه می کنید .

— آی فامدم . مگر تو غفار نیستی ؟

— گویا مرا به شخصی تشبیه می کنید . همانطور که می دانید انسانها

جفت هستند . . . حتما" انسان شبیه دارد .

— درست می گوئید . می گویند که انسانها جفت آفریده شده اند .

ولی جای بسی تعجب دارد که چگونه سه انسان این همه به هم

شبیهند . راستش را بخواهید نه شنیده ام نه دیده ام . . .

این مهلکه را هم بدر کرده بودم . بخوبی می دانستم که

وقتی محمد آقا به مدرسه برود حالا که بخوبی شک کرده است

حتما" سراغ مرا خواهد گرفت . بدین دلیل زیرکی کردم و با تاکی

قبل از او به مدرسه رفتم . اندکی بعد من را به بهانه ای صدا کرد .

هم صحبت می کرد و هم با دقت به صورت و چشم من نگاه می کرد .

بعد از مدتی پرسید :

— تو اهل کجایی ؟ . . .

— اهل استانبولم .

چیزی نگفت . اما از آن روز به بعد یگر همیشه من را تحت

نظر داشت . گاه و بیگاه من را صدا می کرد .

هر جور هم باشد می دانستم که بالاخره روزی آبرویم خواهد رفت . اما این زمان را هر چقدر کش می دادم آنقدر منفعت داشتم . سومین برخورد من در سالن مدرسه شد . محمد آقا وقتی مرا با لباس شخصی دید دیگر می دانست که به تله خواهد افتاد و با اعتماد بنفس گفت :

— خوب . آیا غفاری هستی ؟ گریگور و یا حسن هستی ؟ ... بگو ببینم که کی هستی ؟ ... یک لحظه فکر کردم که سر بزیرو با خجالت بگویم که ببخشید ! اما در آنصورت بایستی با مدرسه خدا حافظی می کردم . هر چی با دایاد . به یک صحنه کمدی تبدیل می شد . و با یک لهجه اصیل یهودی گفتم :

— نفهمیدم ! ... اسم من مورداهای

دستهایش را با عصبانیت روی رانش زد و داد زد :

— احمق اینجا یهودی چه کاری دارد ؟

ما از مغازه ها با قسط جنس خریداری می کردیم و افرادی که برای گرفتن اقساط می آمدند همه شان یهودی بودند . گفتم :

— خوب ، فکر می کنی که چکار دارم ؟ ... از مغازه من جنس خریدانند و آمده ام که پولش را بگیرم .

— گمشو ! ... فریاد زد .

— خدا عمر بدهد ! . گفتم و از در عقب دوباره به مدرسه رفتم . از آن روز به بعد محمد آقا قدم بقدم مرا تعقیب می کرد و من

هم به آکادمی نتوانستم بروم . یک شب در خوابگاه گفتگومی کردیم . خدا انصاف بدهد به شناسی ، لباسپایش را در آورد و با ملافه خودش را پوشاند . . . و اصرار کرد که رل رومئو و ژولیت را بازی بکنیم . اما به سبک امرا . . . شناسی روی میز کرسی رفت و در دستش جاروب را گرفت و من هم در دستم کاغذ یک دسته گل گرفتم . خطاب به او با زبان اوپرا رل رومئو و ژولیت را بازی می کنیم . شناسی با صدای نازکش و منم با صدای خودم :

— ها — ها ها ۱۱۱۱ . . .

— هی . . . هی . . . ها ۱۱۱ . . .

دوستانم از خنده روده بر شده بودند و به زمین خوابیده بودند یکدفعه قهقهه ها و خنده ها آنطوری شد که من یک چیز غیرعادی حس کردم . زیر چشمی به بچه ها نگاه کردم از چشمهایشان آب می آمد . به محمد نگاه کردم هم می خندید و هم به درب ورودی اشاره می کرد . یکدفعه نگاهم به در افتاد . چه کسانی را دیدم مدیر ، معاون و محمد آقا را . . . شناسی از هیچ چیز خبری نداشت . بچه ها به ما می خندیدند و شناسی با صدای زیر گفت :

— هی ی ی . . . هی هی . . .

کاغذ سبدگل را نمی توانم ول بکنم . به شناسی نمی توانم خبر بدهم . نمی توانم روی پاهایم بایستم . چه کاری از دستم بر می آید نمی دانستم و هیجان زده بودم . برای اینکه به شناسی موقعیت را بفهمانم با چشمهایم درب را اشاره کردم و باز با آهنگ

اوپرا گفتم :

— ها ا ا ا ا ا . . . به به د د د در در نگا گا نگاه کن هی هی ی . . .

محمد آقا جواب داد :

— او ها ها . . . او ها ها ها ! . . .

شناسی و من هم مثل مجسمه خشکیدیم .

مدیر به شناسی گفت :

چکار می کنید ؟

شناسی هم در حالیکه جاروب دستش بود گفت :

— تار عنکبوت سقف را تمیز می کنم آقا .

— خوب پس ملافه هایی که رویت انداختی چی ؟

— بخاطر اینکه گرد و غبار رویم ننشیند . . .

رو به من کرد و گفت :

— تو چه کار می کنی ؟ . . .

— از زمین کاغذها را جمع می کنم .

بدون اینکه چیزی بگویند رفتند . شناسی را نمی دانم اما

من تمام طول شب را نتوانستم بخوابم . صبح زود مرا صدا کردند .

در اتاق معلمان ، مدیر ، معاون مدیر محمد آقا و تمامی معلمان

جمع شده بودند که اغلبشان پروفیسور بودند . مدیر پرسید :

— اسمت چیه ؟

در صورتیکه اسم مرا به خوبی می دانست چرا که برایش

یکبار تابلوی روغنی کشیده بودم .

گفتم : حسن ؟ ...

محمد آقا وسط حرفمان پرید و گفت :

— نه خیر اسم تو غفار است !

مدیر ، — نگاه کن اسم تو غفار است . مثل غفار صحبت کن ببینم !

صورت همه متوجه من بود . من هم با لهجه آذری گفتم :

— بلی آنطوره ، به من غفار هم می گویند . حسن هم می گویند .

محمد آقا برگشت و گفت :

— اما به تو گریگور هم می گویند ! آنطور حرف بزن ببینیم !

فرمان فرمان است . جای هیچ شوخی نیست . !

— بلی ، بعضی مواقع به من گریگور هم می گویند اما با من شوخی

می کنند . همانطور که می دانید من حسن هستم .

سرم را به زمین انداختم و در صورتهایشان اصلا " هیچ

خنده ای نبود ! مدیر فریاد زد :

— برو بیرون !

من و شناسی کم مانده بود که از مدرسه اخراج بشویم . استاد

زمین شناسیمان پا درمیانی کرد و گفت : « اینها بچه های درس خوان

و زرنگی هستند » . و با این بیان مانع اخراج ما شد . اگر شناسی ،

در جنگ کره پاهایش را از دست داده و جانباز شده و من هم به

یکی قلبم را داده ام . من هم نیمه جانباز شده ام .

خوب اینطور بچه ها ! ... به صورت جدی بابایتان نگاه

می کنید اما او را زیاد جدی فکر نکنید !

خانم کارمند

کانون گرم خانواده با اشتراک دوزوج جوان با عشق و صمیمیت شروع می شود و با دعوا ادامه می یابد . اگر در این اشتراک چند تا بچه هم وجود داشته باشد بدین اشتراک صدمهای وارد نمی آید و در این موقع به این پیچ و مهره یک آچار فرانسه احتیاج است . در این صورت اشتراک دو نفری با کمک یک دوست خانواده به شکل مثلث ، سه نفری بصورت یک شرکت عام اداره می شود و به پیش می رود . و تفاهم مخصوص و یا با تفاهم شفاهی که آچار فرانسه به اشتراک پذیرفته شده است زودزود تعویض می شود و عوض شدن آن از کارهای فوق العاده می باشد .

تفکر اینکه وقتی خانمی در بیرون کار می کند تیشه به ریشه خانه و خانواده می زند کاملاً " درست نیست . اینرا می توانم با خوشبختی خانواده خودم اثبات بکنم . بخاطر واردات دمکراسی به کشورم ، و به سبب سخنرانیهای زیادی که شد ، انتخابات

سخت و آسان شد منم مجبور شدم با یک خانمی که بیرون از خانه هم کار می کرد ازدواج بکنم .

همسر عزیزم ، در یک موسسه برای خودش از کاموای پشمی بلوزی می بافت و در اوقات اضافیش که با همکارانش بحث می کرد ، یک کارمند بود . من هم در یک روزنامه شبانه روز کار می کردم . موقعی که ازدواج می کردم همسر من از یک مؤسسه ای که کار می کرد مرخصی گرفت . من هم بخاطر اینکه شبها کار می کنم آنروز خوابیدم . به محضر رفتیم و عروسیمان را در پارک انجام داده . عصر آن روز ، همسر عزیزم را به لانه خوشبختیمان بردم . و پس از تمام شدن ماه عسل به اداره روزنامه سر کار رفتم . صبح هنگام وقتی که به خانه خوشبختیمان برگشتیم ، کاغذی را دیدم که زنم به درب اتاق خواب چسبانده بود و نوشته بود که :

« شوهر عزیزم . من به مؤسسه می روم . از چشمهایت می بوسم » .
 نامه همسر را با اشک چشמהام که حاکی از شادی بود خواندم .
 بعد روی تخت خواب دراز کشیدم . عصر از خواب بیدار شدم .
 تنها زنم از کار هنوز برنگشته بود . بخاطر اینکه به سر کار دیر
 نرسم به زنم این نامه را نوشتم و به همانجا آویزان کردم :

« عزیزم ، به خاطر اینکه تاخیر نکنم می روم . از صورتت می بوسم » صبح زود برگشتم باز همدیگر را ندیدیم . اما زن صادقم
 با سبک بسیار گرم و پراز محبت و با زبان شیرین ، و مثل امریکایی
 فرمانده قهرمان بسیار کوتاه نوشته بود که :

«جانم ، من می روم . صدها بار از چشمهایت می بوسم ..
 فوراً" جوابش را نوشتم :

«یگانهام . نامهات را دریافت کردم . خیلی متشکرم . با احترامات .
 از صورتت می بوسم . شوهرت حسن

دیگر من با زنم بوسیله نامه روبوسی می کنم . بعد از سه ماه
 از ازدواجمان درست در همان محل این نامه از زنم آویزان بود
 و این مطالب نوشته شده بود :

«بخاطر نوشتن نامه صد مرتبه تشکر می کنم . من خیلی خوبم
 و سلامتی تو را هم از خداوند خواهانم . به تو یک مژده بزرگی
 دارم . در آینده خیلی نزدیک صاحب یک فرزند خواهیم شد .
 من مثل اینکه کمی حس حاملگی می کنم . اما جای هیچگونه نگرانی
 نیست . دکتر معالجم می گوید که هشت ماهه حامله ام . بچه مان
 که دنیا خواهد آمد برای اینکه به جامعه یک فرد پر فایده باشد
 بایستی دست بدست هم بدهیم و خیلی کار بکنیم هرگز کم کاری
 نکن . زود زود منتظر نامهات هستم .. تنها همسرت پاکیزه

بدون شک من هم مثل هر بابای دیگر که منتظر فرزند است
 شاد شده بودم . فوراً" جوابش را نوشتم و به در اتاق خواب چسباندم :
 «فرشته ام . بخاطر مرزدهات خیلی خوشحال شدم . گل سینه طلائی
 برایت هدیه خریده ام که زیر بالشت گذاشته ام ..»

طبیعی است که با مرور زمان زن و شوهر هر چقدر مهربان
 هم باشند به همدیگر عادت می کنند . آن عشقهای آتشین که

روزهای اول به هم نشان می دادند کم کم خاموش می شود . ما هم به زندگی زناشویی عادت کرده بودیم . به همدیگر اهمیت نمی دادیم . بعضی اوقات نوشتن نامه را فراموش می کردیم و بعضاً "هم چسباندن نامه را به در فراموش می کردیم .

بعد از سالها دیگر با زنم مکاتبه نداشتم . اما از تمیز کردن خانه و آشپزخانه ، و از سوپهایی که روی میز نهارخوری برایم می گذاشت و یا جلوی رادیو می گذاشت ، از زیر پیراهن کثیفش ، از زیر سپگاری و از موهای سرش که می ریخت می فهمیدم که مرتب به خانه می آید .

روزهای یکشنبه همدیگر را می دیدیم اما آنروزها هم زنم برای دیدن فامیلهایش به پیش آنها می رفت من هم بخاطر درآمد زیاد آنروز کار می کردم .

بدین ترتیب از زناشویی خوشبختیمان چند سال گذشت . از کار که زیاد خسته شده بودم روزی به سینما رفته بودم . در سالن سینما ، اتفاقی که در عمرم تا حال نیافتاده بود رخ داد . یکدفعه زنی مرا در آغوش گرفت :

— قلبم — جانم ، عزیزم ! ...

— خانم محترم خواهش می کنم . من زن دارم و رئیس یک خانواده هستم و صاحب فرزند می باشم . به خودتان بیایید . از این بی بند و باریها خوشم نمی آید ...

خانم ،

— من را نشناختی مگر؟ بارک الله، من مگرزن تو پاکیزه نیستم؟
گفت: خیلی خجالت کشیده بودم.

— یا پس تو زن عزیز من پاکیزه هستی ها خیلی معذرت می خواهم.
یکدفعه نتوانستم بشناسم... ما شاء الله از آن موقع که تو را
ندیده ام خیلی بزرگ شده ای. سپس بردیف قد ایستاده یک
دختر و دو تا پسر سه بچه را به من نشان داد:
— اینها هم میوه زندگیمان...

دست بچه هایم را با مهر و محبت پدری دستهایشان را فشار
دادم.

دختر عزیزم به گوش مادرش پیچ کرد که:
— ای وای ماما، خیلی بد سلیقه بودی مگر... اینطور با می شود؟
خودم را به نشنیدن زدم. در پیش زخم شخص لاغر اندامی بود
و او را به من دایی معرفی کرد.

سالها می گذرد و ما هم از زندگیمان راضی هستیم. اگر با
یک زن کارمند ازدواج نمی کردم با زخم شب و روز دعوا می کردم.
این همه سال زن و شوهر هستیم و هیچ مسئله ای که به
آرامش زندگیمان سایه اختلاف بیاندازد تا حال نشده است.

بخاطر درد سر کار که هر دومان داریم بدون اینکه همدیگر
را ببینیم بدون دعوا و اعصاب خراب کردن زندگانی را ادامه
می دهیم.

جناب کشنده هیم

سخنرانی مراسم به آب انداختن کشتی عابدین داور
 — مهمانان ارجمند ... سروران گرامی ... دوستان با ارزشم!
 ... خانمها ، آقایان اگر قسمت ما شد ، از افتخاری که بخاطر
 مراسم به آب انداختن کشتی عابدین داور به ما داده اید به
 نام تمام ملوانان ، ناخدایان ، قایقها ، دریانوردان به اسم
 همه شان از شما تشکر می کنم از دست بزرگانم و از چشم کوچولوها
 می بوسم . در مقام والای شما به بنده به این طریق امکان سخنرانی
 داده شده است در درجه اول از حکومتان و سروران و از وزیر
 راه و ترابری و مدیر بانک دریانوردی و معاون مدیر بانک و از
 تمام مدیران شعبه ای بانک و از تمام کاپیتانهای کشتی و سکان داران
 و کارگران تخلیه بار کشتی و در عین حال از دکتر معالج همسر
 که مدت مدیدی از بیماری که رنج می برد با تشخیص فوری و بجا
 و در موقع مناسب با عملیات طبی و مداخله ضروری همسر

گرانقیمتم را جراحی کردند . آقای پروفیسور دکتر حقی و از آقای دکتر نباهات و آقای دکتر آورانم که در عملیات جراحی شرکت کردند و از آستان عالیقدر آقای دکتر هاجر و باز آقای دکتر عزت و همکاری صمیمانه داشتند و نیز از پرستار فاطمه و بهیاران بیمارستان و از مستخدمین بیمارستان قدری ، رمضان ، شعبان و از دربان حسن و برای اینکه همسرم در بیمارستان بستری بشود نامه سفارشی که رئیس مرکز بهداری خوبمان جناب فاروق نوشته بودند علی رغم تمام زحمات این عزیزان در نتیجه عملیات غلط همسر گرانقدرم که از صالحات نسوان و از نواده گان سلطان یاوروز سلیم و تورگوت رئیس و بارباروس و صبیح پادشاه لوازیم فریکی عثمان که دارفانی را وداع گفتند و از اشخاصی که چه گل دسته فرستادند و یا نفرستادند و یا تلگراف و یا تلفن و یا نامه در اندوه و غم سهیم شدند ، جداگانه تشکر می کنم و از شما هم خواهشمندم که بزرگواری کرده و در هر کجا دیدید ناقل تشکر بنده به آن والا مقامان باشید .

سروران ! . . . امروز به مناسبت به آب انداختن کشتی عابدین داور به شما یک کمی از کشتی ، دریا نوردی و از صنایع کشتی سازیمان نطق خواهم کرد . بدین سبب اجازه شماها را طلب می کنم . داخل پارانتزاین را هم عرض می کنم برای اینکه بعداً "از دحام بوجود نیاید از حالا آنها که مایلند می توانند بروند .

سروران ، در روی کره زمین اولین کشتی را که تاریخ ثبت

کرده است کشتی نوح است ، و آخرین کشتی هم عابدین داور است . باز هم در دنیا اولین کاپیتان نوح ، و آخرین کاپیتان هم کاپیتان تیم فوتبال گالاتاسرای است . بهر حال زیاد مطلب را به درازا نکشیم ، کشتی ها انواع گوناگونی دارد . کشتی بزرگ ، کوچک ، مسافربری ، لنج ، قایق ، یدک کش ، تمامی اینها در دریا می روند . با کشتی فاتح هم ترنها که یا میورهای سیاه می گویند در خشکی می رود . فقط ، بعضی از کشتیهای ماتنها در دریا هم نمی روند بعضی هایشان هم در دریا و هم در خشکی می روند بدین دلیل زودزود مثل ماهیهای فک به خشکی خودشان را می زنند .

مطلب را به درازا نکشیم آقایان و خانمها ، کشتیهای ابتدایی بادبانی بودند و از تخته ساخته شده بودند بعداً "ون پایین ، دیگ بخار پایین را درست کردند و اولین کشتی بخار را درست کردند . بعداً "کشتیهای گازوئیلی درست شدند ما هم بخاطر عناد کردن با آنها کشتی های ازت دار ایجاد کردیم . کشتی های ما فقط با پول کار می کنند . یکی هم در کلام کشتی های پنیری داریم . سخن را کش ندهیم سروران ، کشتی گفته و از عمق مطلب رد شویم بخاطر اینکه حوصله شما سر نرود اگر اجازه بدهید خاطرمای را جهت چاشنی بیان بکنم ، ۳۵ سال قبل با پدر مرهوما یکبار سوار کشتی شده بودیم ، البته بخاطر اینکه فکر می کردند بدون بلیط سوار شده ایم ما را به انبار ذغال سنگ انداخته بودند و بعد بخاطر داوطلب شدنمان به کار آزاد کرده بودند . ای روزگار ، جوانی

کجایی! ...

خانمها، آقایان! ... افرادی که در فشارند و ناراحتند می توانند بروند. مطلب را طولانی نکنم. کشتی چیز خیلی مهمی است می گوید چرا؟ مهم بودنش از اینجا مهم است که کشتی را کاپیتان از غرق شدن نجات می دهد.

کشتی است و کشتی کوچک است. از کشتی تا کشتی فرق می کند. چونکه در کشتی ستون است و سوراخ است و دیگ است. انبار است و عرصه است. پروانه کشتی است و قایق است و غیره... چیزهایی که به سروران می گویم است دوربین است و سکان کشتی است و اتاق کاپیتان است و بعد حضور سروران بگویم جلیقه نجات است، موش است، بوق کشتی است. بعد، بخاطر کوتاه کردن سخنانم ذغال است، موتورخانه است، زنجیر است پنجره های گرد دارد، لنگر دارد.

به عزیزانم بگویم است چرخ و قطب نما، مستراح دارد و بی سیم هم دارد.

توضیح: سخنور ارجمند، «بیست و چهار قسمت کامل یکدفعه می خواست نطق بکند» این نطق هنوز باب اول، فصل اول و قسمت اول تمام نشده است و به سخنانش ادامه می دهد.

نزاع در طول تاریخ (دوئل)

حالا در رمان نویسی سبک جدیدی بوجود آمده ، قهرمان رمان را پنج هزار سال قبل از میلاد تا عصر حاضر چند بار زنده می کنند و می میرانند و چندین بار زنده می کنند . روحی که جسم عوض کرده ، ماجراهای دوهزار سال قبل را به یاد آدم می آورد . همین موضوع به من هم اتفاق افتاد . نه حشیش کشیدم و نه در خواب دیدم ، طبق معمول در روی کاغذ قرضه هایم را حساب می کردم . یکدفعه در باز شد . مثل فیلمهای تاریخی از سر تا پا زره دار ، و صلیب دار داخل شد :

— پادشاه فرانسه اعلیحضرت لوئی ششم به شما سلام دارد و خواستند اگر زحمت نباشد یکدقیقه تا کاخ بیایید :

فهمیدم که طرف دیوانه شده . بچه ها ! . . . صد ا زدم . پسر و دخترم در مقابل شخص که پوشیده از لباس زرهی بود و مثل اینکه آگهی محصولات یک کارخانه معدنی را می کند روی زانو نشستند

و با حالت احترام سرشان را خم کردند :

— شوالیه ، خوش آمدید ! ...

هوپالا — ای دادا ! گفتم :

— بچه ها مگر دیوانه شده اید ؟ در قرن بیستم شوالیه یعنی چه ؟

— بابا . مگر خوابی ؟ چی قرن بیستم ؟ ... در قرن دوازدهم هستیم .

در محاسبه مان اشتباهی شده . اما هشت قرن ! ؟ در بیرون دو

تا مهتر و چهار تا اسب منتظر ما بود . کار شوخی بردار نبود .

سوار اسبها شدیم و به کاخ رفتیم . صبح زود لوئی ششم در

تختش نشسته بود و گفت :

— به من نگاه کن ! شوالیه دوگارگاری به پاپ فحش داده ...

— خوب کرده ! ...

— حالا بدو خوبش کاری است که اعلیحضرت پاپ قضاوت خواهند

کرد . حالا پاپ و شوالیه را به دوئل دعوت کرده . شوالیه بجای

خود شخص فقیری را پیدا کرده . پاپ محترم هم دلش به تو

سوخت . چونکه تو قدرت پرداخت کرایه خانه را نداری . پدر

محترم ، با رحم و مرحمت خودشان ، بجای خودشان نزاع کردن

تورا لطف فرموده قبول کرده اند ...

— اعلیحضرت ! ... نه پاپ این کلیسا را می شناسم و نه صورت

شوالیه را دیدم ! مظاهر به عالم بودن نمی کنم ولی هم شوالیه

و هم پاپ بدون دعوا ، بدون نزاع مسئله را حل نکنند نمی شود ؟

— قانون قانون است ! ... زود باش برو به جنگل ! ...

توی درشکه پوشیده در شفق صبح در جنگل به یک دشت رسیدیم .
پاپ گفت :

— چونکه بجای من می خواهید بجنگید به شما ده لیر می دهم ! ...
— قبول نمی کنم . حالا که می خواهید خوبی در حق من بکنید
بصورت دلار می خواهم !
پاپ گفت :

— مضحک نگو . آمریکا اصلاً " کشف نشده . دلار کجا بود ؟ اگر در
دعوا مردی ده لیر و اگر نمردی سالم ماندی دوونیم لیر اسکناس
در دعوا ده لیر آن زمان معادل ده هزار امروز . . . ای وای
یا ده لیر یا جانم ؟ مسئله بغرنج است . . . مثل هاملت دستهایم
را به آسمان بلند کردم :

— بودن یا نبودن (*to be or not to be*) تمام ماجرا همین
است . به حریفم نگاه کردم او هم مثل من فرد بیچاره و غریبی
بود . و در عوض شوالیه و پاپ بالذت و خوشحالی شوخی میکردند :
— شوالیه اصلی ! . . . هزار لیر شرط ببندیم که مال من آشغال
تو را تمیز خواهد کرد !

— پدر محترم ، مال من بخاطر گرسنگی پوست و استخوان است و
مثل بید چابک است و خواهد پرید . . . رویش دو هزار لیر اضافه
می کنم ،

طبق قانون بایستی دادستان و قاضی هم آنجا باشند . قاضی
به ما چنین گفت :

— آنکه پیروز می شود ، شکست خورده را هرطوری که دلش می خواهد می تواند بکشد . زنش را بگیرد . تمام اموالش مال او می شود . با این اصول تعیین می شود . شیرهایم قهرمانانم دعوا بکنید ! موفق باشید !

شاهدهایم آمدند . داور نزاع پرسید : آیا حاضرید ؟
شلوارم را بالا کشیدم و بینیم را پاک کردم و فریاد زدم : حاضرم !
شمشیر آنقدر سنگین بود که ... چات ... چات ... چات به گوش
طرف پیچ پیچ گفتم :

— پسر ! دیوانگی و سفاهت را بگذار کنار ! من حالا الکی خودم را
به مردن می زنم . و کارها تمام می شود .

— حقه نداریم . آنکه می میرد زیاد پول می دهند . مگر نمی بینی
بخاطر اینکه مرا بکشی گردنم را راحت در اختیار می گذارم .
مثل سیخ کباب که روی آتش است به شکم حریف شمشیر را فرو
کردم . معده اش به جهت خالی بودن مثل اینکه شمشیر را به
گونی پرازگاه فرو می کردم صدا کرد . اما او باز حمله کرد و مثل
خیار از وسط بریده مرا دو نصف کرد .

حالا در فکر فرو رفتم که بالاخره آخر این داستان را چگونه
تمام بکنم ...

از آنطرف خواستم بگویم این همه که تعریف کردم خواب
بود ولی از اول گفته بودم که خواب نیست . مرد حرفش را پس
نمی گیرد .

اگر بگویم که الان در بیمارستان هستم باور نمی کنید . بهتر است که راستش را بگویم . . . روحم را تسلیم کردم . از آن روز تا امروز روحم جسم عوض می کند . اما آنطور روح شلخته ای دارم که تماما " قالب افراد بی پول و لات را پیدا می کند . راستش به قالب اینطور افراد بی پول شدن در مهمانی این دنیا که مجادله حیات است بخاطر دو و یا سه کروش ، بجای دیگران دعوا کردن و پارچه پارچه کردن ، خسته شدم . بهیچوجه این روحم را در قالب درست و حسابی نمی توانم وارد بکنم . اما اگر روزی اقبالم گل بکند و روحم را بجای این آهن خرده پاره شاه وارد پنبه و یا شکر شاه بکنم آن زمان ببینید . . . وقتی عزرائیل برای گرفتن جانم بیاید ، خواهم گفت :

— دوستم . بگیر ده هزار دلار صد هزار دلار . . . در این دنیا بخاطر این همه پول خیلی ها هستند که بجای من بمیرند ! . . .

چگونه گناهکار پیدا می شود (گناهکار چگونه مجس بازمی شود)

افرادی از پلیس دولت پاراگوئه برای گذران دوره کارآموزی در دوره‌هایی که توسط پلیس فدرال آمریکا تشکیل شده بود بدین منظور ثبت نام کرده بودند ، مدت دوره شش ماه بود ، در ماه آخر چگونگی کاربرد ماشین دروغ سنج آموزش داده می شد ، استاد این رشته آقای هری ویلس به شش پلیس دولت پاراگوئه چنین می گفت: — آقایان ، درس امروزیمان ، در مورد دستگاه دروغ سنج است که زیاد مورد استفاده پلیس قرار می گیرد . به کمک این دستگاه که توسط تکنسینها و دانشمندان ایالات متحده ساخته شده ، کارمان زیاد آسان شده است . حال فرض بکنیم که ده نفر متهم است . رابط این دستگاه را جداگانه به هر یک از این ده نفر می بندیم بعد شروع به بازجویی می کنیم . متهمی که دروغ می گوید زود مشخص می شود و بدین طریق متهم شناخته می شود . آقای هری ویلس به سالن ، دستگاه دروغ سنج را آورد و به تدریسش اینگونه

ادامه داد:

— همانطور که می بینید از چهار قسمت بسیار کوچک تشکیل شده است . حالا روی یک مجرم آزمایش خواهیم کرد .

به سالن شخصی را بایک مترو نمود و دوساننتی متر قد و خیلی شیک پوشی را آوردند و روی یک چهارپایه نشست ، استاد هری ویلس شروع کرد به توضیح دادن .

— از چهار قسمت دستگاه یکیش به ناف متهم وصل می شود . یکی اش هم روی قلب مجرم بسته می شود و یکی اش هم بسرش و چهارمین قسمت دستگاه هم به آخرین مهره شخص بسته می شود . زیرا انسان از این چهار قسمت زیاد هیجان زده می شود . این دستگاه حتی عرقی که با چشم دیده نمی شود ثبت می کند . عقربه قسمتی که به قلب وصل شده است حرکت می کند و قسمتی که به سر وصل شده است نمودار رسم می کند و قسمتی که آخرین مهره متهم بسته شده است بخاطر لرزشها و نوسانات زنگ می زند . بدین طریق مشخص می شود که متهم مجرم است یا نه .

آقایان ! ... حالا آزمایش را شروع می کنیم . اسم شخصی که دستگاه دروغ سنج را خواهیم بست و آزمایش انجام خواهیم داد فرا یونچیانواست . و یک شهروند آمریکایی ایتالیایی اصل است . پدر پدر پدر بزرگش متهم به دزد دریایی و راهزنی دریایی و کلاهبرداری از سه دوستش بود و به آمریکا فرار کرده و در اینجا به عدالت و قانون پناهنده شده بود . موقعی که در جستجوی معدن

طلا بود هشت تا از دوستانش را کشته و توسط دوست، نه‌میش کشته شده این آدم دینامیکی بخاطر اینکه پلیس امریکا را بیکار نگذارد به بدربرگ فرا بونچیانوارث گذاشته این خانواده که در تاریخ جنایت و تاریخ پلیس ایالات متحده جای مخصوصی دارد آخرین مدلسش جلوی ما است . فرا یانچیانو اولین جرمش را در سن ۱۳ سالگی بخاطر غارت یک یستخانه مرتکب شده بود . دو سال در خانه پرورش و بچه‌های بزهکار آموزش دیده بود و بعداً "تحت نظر گروههای آلکاپون و دیلینگل فعالیت کرده ، قمارخانه اداره کرده ، بعداً" در شیکاگو به تنهایی یک گروه غارت تشکیل داده و خودش هم رئیس این گروه شده بود . تا حال چهار بچه و بیست زن ربوده و صد بانگ را زده ، قاچاقچی کرده و دو نفر را کشته دیگر بخاطر اینکه پیر و خسته شده بعد از اینکه در حبس خانه سینگ - سینگ بمدت چهار سال ماند حالا انسان درستی شده و جزاً افراد قابل شمارش و تاجر با حیثیت نام امریکا شده است . در وال استرت ثبت دارد و سرمایه یک روزنامه و سه مجله متعلق به ایشان است . رئیس هیئت مدیره شرکتی است که از حلبی ، فولاد درست می‌کنند و بعلاوه در سهام چهار شرکت ، سهیم است . الان در بانکهای که قبلاً " غارت می‌کرد حالا سهامدار این بانکها است .

یکی از شش پلیس پاراگوروگوئدهای متحمل نشد و از استاد دؤرد آموزی پرسید :

— حالا جرم آقای فراپانچيونو چیست و به چه علت دستگیر شده‌اند؟

استاد جواب داد:

— بخاطر سرعت غیر مجاز، در خیابانی که سرعت بیش از ۱۲۰ کیلومتر در ساعت ممنوع است ایشان با سرعت ۱۲۱ کیلومتر رفته است. بدین خاطر مجرم است. ۶ پلیس پاراکوراگوئه‌ای، انتظار شنیدن جرم بزرگی را داشتند که اصلاً "تا بحال شنیده باشند، با شنیدن سخنان استاد با تعجب به‌همدیگر نگاه کردند؟ — پلیس ترافیک گناهکار را شناختند و ما هم در آرشیو دنبال متهم گشتیم و آن اشخاصی که زیاد و پُرسابقه بودند جمع کردند. توسط ماشین دروغ سنج تمام آنها را امتحان کردیم و متوجه شدیم که مجرم نیستند. امتحان آخر را روی آقای فرا پانچونو انجام می‌دهیم. استاد دو شاخه دستگاه را داخل پریز کرد و کلید دستگاه را از دور روشن کرد و بعد از متهم پرسید:

— آقای فرا پانچونو، شما در تاریخ هجدهم ماه مارس روز پنجشنبه ساعت چهارده و سی و یک دقیقه با ماشین رویزرویس خاکستری و با لباس ورزشی آبی و با کراوات قرمز خالهای سفید رنگ که حالا زده‌اید از خیابان ۱۵۹ که گذشتن از آن خیابان با سرعت بیش از ۱۲۰ ممنوع می‌باشد. شما بودید که گذشتید؟

— خیر من نبودم

فرا پانچونو، "خیر" گفت اما دستگاهی که به نافش بسته شده بود ثبت کرد و دستگاهی که به قلبش وصل شده بود گرافیک کشید و دستگاهی که به سرش وصل شده بود عقربه‌اش حرکت کرد و آنکه

به آخرین مهرماش وصل شده بود زنگ زد .
 آقای هری ویلس به شش پلیس کارآموز گفت :
 — دیدید ، این آقا دروغ می گوید ، با این ماشین دروغ او را فاش
 کردیم .

شش پلیس کارآموز یکدفعه با هم ، هم صدا گفتند :
 — این دستگاه در کشور ما غیر قابل استفاده است . بخاطر پیدا
 کردن مجرم در کشور ما روش محلی و ملی داریم که نتیجه اش
 بهتر از این دستگاه است .
 آقای هری ویلس گفت :

— چگونه می شود ؟ این دستگاه در تمام دنیا نتیجه ای مشابه هم
 می دهد .
 — اما در کشور ما نمی دهد .

در مقابل این ادعای شش پلیس کارآموز بخاطر آموختن وضعیت
 آقای هری ویلس از پلیس فدرال مرخصی گرفت و به منظور بررسی
 به کشور شش پلیس کارآموز رفت . در شهر بانی کشورشان متهمی
 را پیش آقای هری ویلس آوردند . مثل آقای ویلس که برای فرا
 پانسیون توضیح داده بود یکی از پلیسها هم شروع کرد به توضیح
 دادن :

— این شخص یکی از حیوانات هالدی کامی باشد . زنش را مادرزنش ،
 خواهر زنش و دو تا از همسایه اش را کشته است . این هم اعترافش
 ... آقای هری ویلس اعترافات آن شخص را که به

زبان خودش ترجمه شده بود خواند ، واقعا" این شخص به کشتن پنج شخص اعتراف کرده و وزیر کاغذ اعتراف را امضاء کرده بود .
 — خوب یکبار هم با دستگاه دروغ سنج شما بکنیم ، ببینیم که چه نتیجه‌ای می‌دهد ؟

آقای هری بعد از آنکه ماشین را به مجرم بست پرسید :
 — آن شخصی که مادر زن ، زنش ، خواهر زن و دو تا از همسایه‌اش را مثل پیاز خرد کرده است و حیوان هالدی‌کایا تو هستی ؟
 جواب داد : خیر ! ...

جای تعجب اینکه عقربه ماشین دروغ سنج حرکت نکرده بود ، زنگ زده بود و نمودار رسم نکرده بود . آقای هری گفت :
 — واقعا" این ماشین در کشور شما قابل استفاده نیست ؟ ...
 و بعد اضافه کرد :

— چرا چنین می‌شود ؟ ... پرسید :

یکی از پلیس‌ها اینطور جواب داد :

در کشور ما از گرانی ، فشار که بر کمرمان وارد می‌شود دیگر امکان اینکه نافمان عرق کند نمانده است . حال بیاییم سر اضافه شدن تپش قلبمان ، این هم نمی‌شود . چونکه ملت ، در راه‌های تنگ و خراب و در اتومبیل ، اتوبوس ، مینی‌بوس ، تاکسی ، تراموا چه در داخلش چه در خارجش بالاخره یکی از روزها در اثر فشار له شده و خواهند مرد عادت کرده‌اند ، آنقدر نرمال شده که سئوالات شما برایشان هیجان‌زا نیستند و به هیجان

نمی آیند . بیاییم سر دستگاهی که به سر وصل می کنند . . . زنها به شوهرهایشان ، و شوهرها به زنهایشان ، اصناف به مشتری و مشتری به اصناف ، مستأجر به صاحب خانه و صاحب خانه به مستأجر بطور کلی همه به دروغ گفتن آنقدر عادت کرده اند که وقتی زیر دستگاه امتحان می کنید در سمت چپ نمودار صفر می ماند و اصلاً " نمی کشد . دستگاهی که به پشت روی آخرین مهره وصل می کنید یا دمان رفت که توضیح بدهم . در دربهای استادیوم ، در مسابقات ، در گیشه های تئاتر ، سینما آنقدر روی سر و کول هم رفته ایم که دیگر احساس روی پوست پشتمان از بین رفته و وقتی دستگاه را وصل می کنید هیچ حسی را درک نمی کنیم .

این توضیح را که آقای هری گوش می کرد از مجرم پرسید :

— در اینجا می گویی که من معصوم و مرتکب هیچ گناهی نشده ام . خوب پس جان آن پنج نفر را کی گرفته . . . در صورتی که خودت اعتراف کرده ای و زیر کاغذ اعتراف را امضاء کرده ای . . . حیوان هالدی کایا ،

— از شما هم بپرسند . نگاه بکنیم که چی جواب خواهید داد ؟ گفت :

آقای هری از پلیسها پرسید :

— که این هیولا را چگونه دستگیر کردید ؟ کنجکا و شدم که بدانم . — بسیار ساده . به ما یک هفته قبل خبر رسید که در یک خانه پنج نفر به قتل رسیده است پانزده روز بعد از دریافت این خبر

وارد عملیات شدیم. بعد از بررسی بسیار کوتاهی، مقتولها را که پارچه پلرچه شده بود فوراً "گیر آوردیم". اما قاتل در محل حادثه نبود. خوب پنج انسان در یک جا به قتل رسیده بودند در هر صورت این حادثه قاتلی داشت که فرار کرده بود اعلامیه زدیم که "بیاید خودش را تسلیم بکند". نیامد. به روزنامه‌ها که "پلیس در جستجوی قاتلی است!..." اعلامیه دادیم. باز پیدا نشد. جایزه گذاشتیم باز نشد. به دستگیری افرادی که در موردشان شک و شبهه داشتیم شروع کردیم. البته در میان این افراد یکی اش قاتل است که این را به خوبی می‌دانیم بالاخره پرواز که نکرده است... باروش خودمان به بازجویی ادامه دادیم. البته بازجویی هنوز تمام نشده است و تا حال نه قاتل پیدا کرده‌ایم، و این هم یکی از آنها است...

چشان آقای هری مثل یک سکه بزرگ شده بود و پرسید:
 - اصول خودتان را می‌توانید روی من امتحان بکنید؟...
 - با کمال میل، فوراً "امتحان بکنیم. جهت اینکار اتاقهای مخصوصی داریم.

آقای هری به اولین اتاقی که نشانش دادند داخل شد. ده دقیقه بعد از اتاق صدای خواهش و التماس، گریه، داد و بیداد شنیده شد. از اتاق آقای هری بیرون پرید و در حالی که فریاد می‌زد:

- به اتاقهای دیگر هیچ لزومی ندارد.

از متخصصین پلیس فدرال آقای هری هم به هیولای
 هالدیکیا بودن و کشتن پنج نفر اعتراف کرده بود و زیر کاغذ
 اعتراف را امضاء کرده بود .
 به آقای هری گفتند :

— شما حالا فقط قاتل دهم هستید ! ...

بعد از آقای هری پرسیدند :

— نظرتان در مورد روش ما چیست ؟

— فوق العاده ... فقط اگر باتونها را پیچی و بصورت چرخشی
 بکنید خیلی راحت می شود .

— رئیس پلیس پاراگوئه گفت :

— ما هر طور هم باشد با روش خودمان مجرمان را پیدا می کنیم .
 شما دستگاهی برای ما بسازید که جنایت را پیدا کند چونکه
 جانی هایی که ما داریم در پیدا کردن جنایت و اینکه چگونه
 جنایت بکنند با مشکل روبرو هستند .

یک رویای آمریکائی

احساس ضعف می‌کنم ، از گرسنگی است یا سیری نمی‌دانم .
 لحظه‌ای خودم را در واشنگتن احساس می‌کنم . نمی‌دانم خوابم
 یا بیدار ، من آدم خیلی مهمی شدم . آمریکائی‌ها برایم مراسم
 استقبال گرفته بودند . یک نفر پیش می‌آید و برایم خوش آمد
 می‌گوید و من هم در جوابش سری تکان می‌دهم و می‌گویم :
 ما . . . شما . . . از ما به شما . . . از شما به ما . . . مال ما
 مال شما . . . به جهت کمک . . . مال شما مال ما . . . در ما . . . و
 مشترک . . . با شما . . . دعوا . . . بخاطر ما انسانیت . . . شما ، ما
 . . . دمکراسی . . . ما آزادی . . . شما . . . دلار و آیا شما ؟ اصلاً "
 . . . ما . . . زنده باد ! . . . مال شما . . . ها مال شما ، ما مال . . .
 یک دستی برایم زدند که نگو ، خبرنگاران تندتند عکس
 می‌گیرند و برای مصاحبه با من سر و دست می‌شکنند . همان آقای
 سخنرانی که به من خوش آمد گفته بود می‌گوید :

— در دنیای سیاست تا به حال سخنانی به زیبایی فرمایشات شما ایراد نشده بود . تبریک می گویم .

بعد تشریفات شروع می شود از جلوی من نیروهای غیر مسلح و گارد تشریفات امریکا ادای احترام می کنند و رژه می روند و من در حالیکه آب دهانم می ریزد سان می بینم و دستی تکان می دهم . بعداً "موشکهای هیدروژنی . . . ، بمبهای کبالت و . . . می گویند: — بفرومائید به کاخ سفید . . .

گویا قرار است مصاحبه مطبوعاتی انجام بگیرد .
 مرا در حالیکه خبرنگاران محاصره کرده اند زیر باران سؤال می گیرند .

خودم را باخته گفتم :

— همه تان یک دفعه نپرسید . اگر مردید یکی یکی بپرسید !
 یک نویسنده امریکائی که برای سی و شش روزنامه مقاله می نویسد می پرسد :

— در کشور شما یک مقاله نویس برای چند روزنامه موضوع می نویسد ؟
 می گویم :

— در کشور ما ، هر روزنامه برای خود جداگانه نویسنده دارد ! ولی همه شان شبیه هم می نویسند .

— نویسندگان مختلف چگونه یک مطلب واحد می نویسند .
 — جداگانه ، متفاوت در ما نیست . پس معنای برابری ، باهم بودن ، مساوات . . . یعنی چه ؟

ربع سخنرانی کرد و در مورد تاریخ این شیر آبها و اینکه اولین شیر آب به این مدل توسط ما کشف و ساخته شده و نیز در مورد اینکه حسن بابا چه کسی بود توضیح داد. و بعد سخنرانیش را تمام کرده و سخنرانی را به یکی از ادبیات-شناسان مشهور داد. او هم در مورد زندگی شاعری که شعرهایش را کتیبه مانند در بالای آب شیر نصب کرده بودند دو ساعت توضیح داد. بعد از آنان یکی از سیاستمداران روی سنگ پرید و شروع به سخنرانی کرد. متأسفانه که در نزد ضبط صوت نبود که حرفهایش را ضبط بکنم و بخاطر اینکه تند سخنرانی می‌کرد نتوانستم بنویسم... اما بعد مطالبی در مورد سخنرانیش نوشتم که در زیر خواهید خواند. فرق بین مطالب گفته شده در سخنرانی سیاستمداران و نوشته‌های من در این بود که نوشته‌های من خیلی جدی‌تر از مال آنها بود. خیلی سعی کردم اما نتوانستم جدی‌تر از آن بنویسم. سخنرانی که شنیدیم تقریباً شبیه متن پائین است:

— هموطنان، با حرفهای مفت و بی‌ارزش وقت گرانقیمت شما را نخواهم گرفت. ما کارهای مثبت انجام می‌دهیم. اثر کارهای ما مشخص است. از اینجا من نطق نمی‌کنم، رقمها و آمارها است که سخنرانی می‌کند. موقعی که ما زمام امور را در دست گرفتیم، سالانه دویست و هفت هزار و سیصد و ده حلی تولید آب باران داشتیم. ما مقدار باران را با

برنامه حساب شده به ده برابرش رساندیم. سال گذشته تولیدمان یک میلیون و چهارصد و هشتاد و نه هزار و یکصد و سیزده سطل بود با حساب اصولی و منطقی به صد برابر رساندیم. در آینده یک کمی هم اضافه خواهد شد. در برنامه سال آینده، دو میلیون و چهارصد و نود و یک هزار و سیصد و شانزده و نیم سطل پیش بینی شده است. مخالفانمان می گویند که زیر سطلها سوراخ است. نه خیر... موقعی که از آنها اقتدار را تحویل گرفتیم مقدار سطلهایی که زیرش سوراخ بود بالغ بر نود و هفت هزار و یکصد و نود و هشت سطل بود و برای تعمیر اینها ۴۱۸ تن لحیم، ۹۵۵ قالب نشادر و ۷۱۰ هزار لیتر آب اسید استفاده شد.

قبل از ما فقط هفتصد و پانزده هزار و یکصد و هشت شیرآب بود. از میان اینها یکصد و نوزده هزار و سی و سه تایش بدون شیر و تعداد نود و چهار هزار و هفتاد و چهار از اینها سربهایشان دزدیده شده بود. و در حدود دویست و پنجهزار تایش هم آب نداشتند. تمام این شیرآبها را تعمیر کردیم و بعلاوه نهصد و هفتاد و نه هزار و دویست و شصت و شش تا را تازه گسی و دویست و شصت و نه هزار و سی و یک شیرآب را که از قدیم ساخته شده بود بازسازی کردیم و ساخت نهصد و ده هزار و شصت و شش شیرآب را هم در برنامه داریم. سه سال بعد حدود سی و یک میلیون شیرآب خواهیم داشت. هموطنان عزیز، امروز

شست و لیکیر لیکیر از آبش خواهند نوشید...

بعد از این سخنانی پر هیجان صاحب بزرگترین مالک محله از جیبش قیچی را بیرون آورد و باند آویزان را برید و بعد هم شیرآب را باز کرد از شیرآب خییرر خییرر... صدای خرنا می‌آمد. مثل صدای آدمی که خفه می‌شود از شیرآب هوا می‌آمد که آب نمی‌آمد. یک مسئول متوسط قد با حالت عصبانیت جلو آمد و گفت که:

— مثل اینکه می‌خواست آب جانس را در بیاورد. مگر اینقدر آدم فشار می‌دهد. اینطرف باز کردی آنطرف باز کردی. مسلم است که آبش نمی‌آید.

بعد خودش شروع به تلاش برای باز کردن شیرآب کرد ولی باز هم حتی یک قطره آبی از شیرآب نیامد.

هر کس به همدیگر نگاه کردند. و همه با هم پیچ کردند و کم‌کم تبدیل به هیاهو شد. تلفن کردند، ما مور فرستادند و غیره... لوله اصلی آب سوراخ شده، مقدار آب بلران کافی نیست، سطح آب در سدها پائین است، لوله آب پوسیده، لوله آب گرفته شده، بالاخره دلایلی می‌گفتند که هیچکدامش با همدیگر نمی‌ساخت. بعد فوراً به آتش نشانی تلفن کردند و بعد از رسیدن شلنگ پمپ آب را داخل دریا کردند و انبار آب شیر را از آب دریا پر کردند و بعد دوباره شیرآب را باز کردند و از آن نیز شاکیر شاکیر آب دریا جاری شد.

اسم یک مجله

روزگار با سرعت می گذرد . . . چشمان نه قانون مطبوعات را می بیند و نه قانون مجازات را . . . «نکنید ، انجام ندهید ! اینقدر هم که نمی شود ! . . .
زیر لب به گویندگان اینگونه سخنان می گفتیم و می گذشتیم :
— ترسوها . بزدلها . . .

در روزنامه ای که چاپ می کنیم سخنانی با حروف درشت نوشته ایم :

«آقایان محترم ! ما را نمی توانید مرعوب بکنید ! . . .» بعد از کمی قلمفرسایی نوشته اینطور خاتمه داده شد که «ما بخاطر چشمان از شاخه نمی هراسیم (پرهیز نمی کنیم)» اما در این جمله آخر در حرف چشم بجای حرف چ ، پ نوشته شده بود و بجای م ، ت ! . . . خرابکاری ! خرابکاری !
— یکی از دوستان وقتی این جمله را دید گفت :

— خوانندگان خوب می دانید که ما چه چیزمان را از شاخه حفظ خواهیم کرد .

به ما قوت قلب می داد و ما را تشویق می کرد و ادامه می داد !
— ما را نترسانید ، تهدید نکنید .

بالاخره دوستان پراکنده می شوند و فقط در میدان سه نفر می مانیم . هر روز عصرها در قهوه خانه بی اوغلو (اسم محله مشهوری در استانبول) جمع می شویم و درد دل می کنیم اگر انسان در طول زندگانش این مرحله را هم نداشته باشد ، به نظرم آن انسان زندگی نمی کند .

دوباره برای انتشار یک مجله سعی می کنیم اما در هیچکدامان پول سیاه هم در بساط نداریم یکی از دوستان گفت :

— فردا عصر شخص ثروتمندی را خواهم آورد و برای انتشار این مجله پول خواهد داد . همه خوشحال شدیم . فردا عصر در قهوه خانه همدیگر را ملاقات کردیم . یک جوانی آمد . شخص مثل اینکه در دوازده سالگی زبان باز کرده و در چهارده سالگی راه رفتن را آغاز کرده و در هیجده سالگی هم از شیر مادر قطع شده شخصی بود با چنین وصف و حالی . پستانکش در گهواره اش جا گذاشته و سوار کالسکه اش شده و بعد تیبی تیبی به قهوه خانه آمده که ناسلامتی مجله ای که ما می خواهیم منتشر بکنیم پول بدهد .

بدبخت اصلاً نمی‌داند که ما چطور مجله انتشار خواهیم داد، مشخصات مجله را صحبت کردیم. حال نوبت به اسم مجله آمد، چونکه او قرار بود که پول مجله را بدهد از او پرسیدیم که اسم مجله را چی بگذاریم؟ آرنجش را روی میز گذاشت و دو دستش را به سرش گذاشت. مثل اینکه دارد در عکاسخانه عکس می‌اندازد یک حالت رمانتیک به خود گرفت و با چشمانش به فنجان چای خیره شد و با صدای نازک و ضعیفش گفت:

— سمبل !!

همه‌مان زدیم زیر خنده و قهقهه و یک شاعر از میان ما گفت:

— عرق جبین! بهترین و زیباترین اسم، عرق جبین. جوان مثل اینکه بوی عرق بدن حس کرده صورتش را ترش کرد و بعد گفت:

— غنچه! و پیشنهاد تازه‌ای کرد:

دوستانم اسمهای دیگری از قبیل دعوا، جنگ، ترقی، پیشنهاد می‌کردند او هم در مقابل این اسمها، پیشنهادات تازه‌ای می‌کرد:

— دسته گل بگذاریم؟

— نظرتان در مورد شاخه گل چیه؟

— خوب گل لاله چطوریه؟

به نظر خودش اسمهای مناسبی می‌گوید. استکان چاییها

دوباره پرسید و در این هنگام جوان مشتش را روی میز کوبید.
— مشت، اسم بدی نیست.

یکی از دوستانم که در دانشگاه آسیستان است در تکمیل حرف
جواب گفت که:

— آتش چگونه آقایان؟

بعد، بهترین اسم را پیدا کردم «جرقه» گفت:

بعد از خوردن مقداری چایی فریاد زد:

«پیدا کردم. زیباترین اسم آتش سوزی است».

دیگر ما هیچ حرفی نمی زدیم. فردای آن روز شش نیز
در آنجا جمع شدیم. آن شب نیز صحبت را با انتخاب اسم
برای مجله شروع کردیم، باز دوستم،

— اسم مجله را گرانفیل بگذاریم.

— نه، اعلام خطر بگذاریم.

بعد از یک کمی فکر نغمه چطوری است؟

کم کم دوستانمان را داشت هیجان برمی داشت. بالاخره
سر اسم نغمه توافق کردیم. فردایش که دوباره در قهوه خانه
جمع شدیم دوباره مسئله انتخاب اسم برای مجله شروع شد.
جوان که قرار بود پول مخارج چاپ مجله را بدهد روی
«لاله» اصرار می کرد و می گفت که «اگر لاله بگذاریم به نظرم
خوب می شود» و وقتی می خواستم روی لاله به توافق برسیم
داد میزد که آتش بهتر است.

هر شب در آنجا جمع می شدیم و دور همان میز جمع می شدیم و از اسم یک گل شروع می شد و وقتی می خواستیم که جدا شویم .

— آتشفشان

و یا

— اسمش را عمل بگذاریم ، پیشنهاد می کردند .

این صحبتها حدود یکماه بطول انجامید . صندوق قهوه خانه هر شب از جیب ما پر می شد اما ، آن بچه پولدار پولی به مقدار پانصد لیر که قرار بود به عنوان کمک به چاپ مجله به ما بدهد هیچ حرفی به بیان نمی آورد .

— دوستانم می گفتند که مقدم بر همه چیز انتخاب یک نام خوب برای مجله واجب است . اول یک اسم خوب پیدا پیدا بکنیم .

نه اسم پیدا کردیم و نه مجله را منتشر کردیم . بیست سال گذشت . دوست آسیستانم پروفیسور شد ، شاعر هم یکی از افراد با نفوذ دولت ، نماینده مجلس شد . دوست نقاشم ازدواج کرد و حالا در یک دبیرستانی معلم نقاشی است .

خدا را شکر من هم هیچ چیزی نشدم . دیگر رفتن به قهوه خانه را هم فراموش کرده ام . دیشب یکی از دوستانم مرا به قهوه خانه برد . در میز نزدیک ما یکی به دوستانش می گفت و داد می زد :

— عمل ! چقدر اسم قشنگی برای مجله . «عمل» بگذاریم .

صدایش را شناختیم و قیافه‌اش هم بیگانه به نظر نمی‌رسید.
— بهمن! بهترین اسم بهمن.

دوستم گفت مگر او را نمی‌شناسی. او هر شب تمام قهوه‌خانه‌ها را زیر پایش می‌گذارد. او، بمب!! داد می‌زد.

— چرا اینطور فریاد می‌زند؟

— یک مجله می‌خواهد چاپ بکند. دنبال اسم خوبی برای مجله‌اش است.

موقعی که از پشت میز بلند می‌شد دقت کردم. او هنوز می‌گفت: بمب! بمب! و بلند می‌شد. متوجه شدم که پول چایی او را دوستانش داده بودند. بیست سال قبل کسی که قرار بود مجله‌ای که ما می‌خواستیم چاپ بکنیم به ما کمک بکند، دیگر شناخته بودم.

پیش خودم گفتم:

— تف تف... او حالا صاحب یک کاری شده و کسب و کاری پیدا کرده، اما من هنوز هم که هنوز برای هیچ بیلی دسته‌ای نشده‌ام.

حرف آدم خوب خودش را ظاهر می کند

متن زیر سخنان یکی از دوستانم است که به دوست دیگری گفته شده است. دوستان شما هم در باره شما همین مطالب را می توانند بگویند و شما خوانندگان عزیز، شما نیز در باره دوستهایتان همین مطالب را ممکن است که گفته باشید.

— چه چیز لازم است، از هر چیز آدم خوبی است. فقط یک کمی... چطور بگویم، خود پسند است... ها؟ اینطور نیست؟ نه نه نه اصلاً! این فکر را که دارم غیبت می کنم نکن. به خدا اینطور نیست. منافع خودش را نسبت به منافع دیگر ترجیح می دهد. میدانی که به چه چیزی ناراحت می شوم؟ هم مثل آدم، انسان دوست و نوع دوست به نظر می رسد و هم برای منافع خودش کار می کند... وگرنه آدم قلب پاکی است... بلی... درسته.

ببین در مورد نویسندگی هیچ شکی ندارم. اگر بنویسد... اما برادر، تمام نوشته هایش هم نمی دانم از هوا و آب و مطالبی

شبیه اینها است . . . تا حال مگر مطلب جدی نوشته است ؟
 نمی تواند بنویسد . . . نه نمی تواند . . . اگر نوشته هایش هم از
 روی معرفت باشد دلم آتش نمی گیرد . تو را بخدا مگر غیر از
 اینکه حس فامیل سالاری دیگر چیزی ندارد که . . . مبادا اشتباهی
 فکر نکن ، من خودش را دوست می دارم آدم خوبی است .
 حرفش را می گیرد و عمل می کند . . . اینطور نیست ؟ آدم
 جوانمردی است اما چی می گویند . . . اگر حرف سر پول شد و لاش
 کن و با او بخند ، سرگرم باش ، شاد باش ، اما اگر کار به خرید و
 فروش آمده پسر بدی نیست . اما اگر قرض گرفت دیگر روی پولت
 را نخواهی دید . . . خوب . . . راستش آدم در این دنیا بخاطر
 شرف و ناموس خودش زندگی می کند من هیچ چیز سرم نمی شود .
 گلم را بگیر و بعد بده گلم را .
 ها . . . نگاه کن جوانمرد است . . . اگر خودش اینجا نیست
 خدایش که هست . به آدم یک زیتون می دهد و یک حلبی روغن
 زیتون از بینیش در می آورد . جوانمردی اش اینطوریه . بخدا من
 خودش را دوست دارم . بخاطر اینکه خیلی دوستش دارم این
 حرفها را می گویم . اینطور نیست . . . می دهد ، بخشش می کند و
 از جان برای دوستش مایه می گذارد . اگر دقت کرده ای فهمیده ای
 که چطور آدمی است . موقعی که غاز است به مرغ اعتنا نمی کند .
 با قاشق می دهد و با نخ بیرون می آورد . در مورد خوب بودن
 حرفی نیست . جهت خوبی به دوستش از هیچگونه فداکاری دریغ

نمی‌کند ، خریدنش که می‌خرد ، خوبی که می‌کند اصلاً "ارزش ترساندن قورباغه را هم ندارد ، یک ضرب‌المثلی است که می‌گوید گاوی است که بایصد کیلو علف می‌خورد و دویست و پنجاه گرم شیر می‌دهد و ظرف شیر را هم با پای پشتش واژگون می‌کند ، مثل این گاو است ، من او را ، باور کن که حتی از برادرم بیشتر دوست می‌دارم ، یک کمی حسوده ، اگر حسادتش نبود . . . می‌بینم که توهم حس کرده‌ای خیلی حسوده ، به نزدیکترین و صمیمی‌ترین دوستش هم حسادت می‌کند ، در هر حال مرا درک می‌کنی . . . مشخصه من هم تو را درک می‌کنم ، یکی از چیزهایی که در دنیا بیشتر دوستش می‌دارم او است اگر برادرم بود اینقدر دوستش نمی‌داشتم .

یک خصوصیتی دارد که خیلی خوشم می‌آید ذاتش و حرفش یکی است ، رک و پوست‌کنده سخن می‌گوید ، اما دوست گرامیم نمی‌فهمم که چه لزومی به ریاکاری است ، اگر ازش بپرسی این کارها را ریاکاری نمی‌داند بلکه نزاکت می‌داند ، خوب جانم ، ریاکار درجه یک است در دنیا از چیزی که بیشتر متنفرم ریاکاری است .

قسم خوردم باور کن که خیلی دوستش دارم ، آدم خوب را هر کس دوست می‌دارد ، خواهی گفت که درسته . . . پشت و رویش یکی است ، چیزی که روی آدم نمی‌گوید پشتش هم نمی‌گوید فقط توهم می‌دانی غیبت کن است ، او برای ما بیگانه که نیست .

جان مال است ، عزیز و جگر ما است . زیادتر از حق هر کس می‌دهد . خودش را در درجه اول نگه‌میدارد و مغرور نیست . به فکر خودش نیست بلکه بیشتر به فکر اطرافیان است . فکر دور و برش را می‌کند اما متأسفانه استعمارگر است ، نه تنها دوستانش ، نزدیکانش را بلکه با بایش را هم مستعمره خود می‌سازد . . . هرگز فکر نکن که علیه او موضع دارم هرگز ، هرگز ، اصلاً " چنین فکری نکن .

بعداً آقای عزیز ، آدم با ناموسی است . خیلی خیلی حرصت ناموس خود را نگه می‌دارد . اما ، ها ها ها . . . نگاه کن خودش هم آمد . . . وقتی صحبت آدم خوب بشود خودش هم ظاهر می‌شود . خوش آمدی . حالا ما هم در مورد تو صحبت می‌کردیم . یک ساعت است که از تو با افتخار یاد می‌کنیم . جوانمردی تو ، رکگو بودنت ، ظاهر باطن یکی بودن تو را داشتم برایش توضیح می‌دادم .

خدا بیا مرزپا پل

(پا پل = یک لیر ترکی که بصورت اسکناس بود)

هر طوری فکرمی کردم اما اصلاً "فکراینکه آن بیچاره خودکشی بکند را نمی کردم ، تمام عمرمان با هم سپری شد ، کی فکرمی کرد که در مرحله مشکل و سخت زندگیم او مرا تنها بگذارد با یک نامه در آن نوشته بود ، دیگر تحمل زندگی را ندارم ، من خودکشی کرده و خودم را راحت می کنم تو هم فکر خویش باش ، و بعد دست به خودکشی بزند ، بالاخره این کلکش را هم به من زد . عمق ناراحتی مرا نمی توانید بفهمید و مرگ او شبیه مرگهای دیگر نیست دوستم ، عزیزم ، زخم اگر خودکشی می کرد اینقدر ناراحت نمی شدم . دیروز وقتی به خانه برگشتم در جیب شلوارم آخرین نامه او را پیدا کردم ، ببینید چقدر نامه جگر سوزی است :

"عزیزم ، وقتی که داری این آخرین نامه ام را می خوانی می دانم که دیوانه خواهی شد . تو را در زندگی مثل اینکه از قدرت به زیر کشیده شده ام تنها گذاشتم . مرا خواهی بخشید نمی دانم . به

یک زندگی بدون حیثیت دیگر طاقت نداشتم ، هیچکس در مرگ من تقصیری ندارد .

قبل از خودکشی این چند دقیقه از عمرم (این بیان در تمام نامه‌هایی که قبل از خودکشی نوشته می شود هست) تمام زندگانیم مثل پرده سینما در جلوی چشمانم گذشت در طول زندگانیم با تو دقایق خوبی داشتم ، موقعی که من در کنار تو بودم ، می توانستم در مقابل مخالفان قد علم بکنیم ، چهل سال پیش را فکر بکن . . . هر روز که به سر کارت می رفتی و موقعی که خانهات را بدست من می سپردی ، اهالی خانه شاد و خوشحال می شدند ، با همت من تو رئیس یک خانواده خوبی شدی ، بابای خوبی ، دوست خوبی ، دلسوز خوبی بودی .

اینقد به عقب برگشتن چه فایده ای دارد ، حتی در سالهای جنگ در بهترین رستورانهای شهر و لوکسترین محل شهر می خوردی ، می نوشیدی و بعد من را با گارسون درگیر می کردی گارسون پول غذا را می گرفت ، انعام را می گرفت و بعد من هم ترقی می کردم اما به عقب! روزنامه می خریدی ، به سینما می رفتی ، به آرایشگاه می رفتی ، کفشهایت را واکس می زدی ، سوار اتوبوس می شدی و به خانهات می رفتی اما من چی وجودم را مصرف می کردم و متوجه این هم نبودم .

ای که روزگار وفا ندارد ، و تو را مثل شهروندی حساب می کردم که اصلاً " راهش به کلانتری نیافتاده باشد اما مگر در واقع اینطور

بود . . .

خودت پیش خودت یک کمی فکر کن ! از دست من می گرفتی و در خیابانهای محله بی او غلبه بصدای بلند می گفتی (بالهجه انگلیسی)
- گه بیلی ، بیلی ، کام ، گه .

و مردم را پشت سرت می انداختی و آبروی من چی ؟ مگر من فاقد اعتبار ، حیثیت و آبرو بودم .

زمان می آید ، زمان می گذرد همه چیز عوض شد . در آن زمان قلب انسانها ، - پا - پل ، پاپل بخاطر همین پا - پل می زد . اما حالا چی ؟ از بچه گرفته تا بزرگ از بقال گرفته تا محترکها قلب همه شان - میل . . . یون ، میل . . . یون ، میلیون می زند .

من خیلی خودکشیها دیدم که سببش درست مثل من بود . زمانی پول چند پشیزی (نیکی) بود . بیچاره زیاد نتوانست عمر بکند و بعد از غصه ای که کرد بالاخره خودکشی کرد . قبل از خودکشی این پول نیکی ، خودکشی پول آهنی را در کتابها خوانده بودم . بیچاره پول ده تایی هم بعد از پول پنج تایی زیاد نتوانست عمر بکند . و بالاخره او هم خودکشی کرد بخاطر چی ؟ چونکه وقتی انسانها می خواهند همدیگر را تحقیر کنند می گویند که « جگرش به ده تا هم نمی ارزد ! » و نتوانست در مقابل این تحقیر تحمل بکند و خودکشی کرد .

خودکشی پول صد تایی خیلی غمناک است . شخصی دست در گدای کوری پول صد تایی گذاشته بود . و گدای کور هم پول را

بر سر آن شخص زده بود . این توهین و تحقیر باعث شد که بیچاره پول صدتایی هم دست به خودکشی بزند .

خودکشی پنج کوروش (واحد کوچک پول ترکیه) فوراً "پشت سرش ده کوروش دست به خودکشی زد که دردناک بود و می دانید . از جیب شخص پنج کوروش به زمین افتاد . حتی زحمت خم شدن و برداشتن پولش را هم به خودش نداد باز یک روزی در میدان تقسیم (اسم میدانی در استانبول) ده کوروش از دست بنده خدایی به زمین افتاد . جای تاسف اینکه این بدبخت حدود یک هفته بدون صاحب ماند و هر کس می دید بدون اعتنا رد می شد و می رفت . هیچ آدم با وجدانی زحمت برداشتن آن را از زمین به خودش راه نداد . او هم از غصه این درد مرد .

حالا سرگذشت اینها بهتر از سرگذشت بیست و پنج کوروش که به آن چشم گاومیش می گفتند است . چشم گاومیش که در آن تاریخ وقتی در یک اداره دولتی دست یک هموطن ملی بود ، تمام کارهایش حتی اگر یک هفته می شد صدها ارباب رجوع اگر پشت در هم انتظار می کشیدند اعتنا نمی کرد و فقط کار این هموطن را حل و فصل می کرد . بالاخره سرتان را در دنیاورم . دری نبوده که چشم گاومیش آن را نتواند باز بکند . عزت و شرفش همینطور می رفت که روزی در یک سالن غذاخوری شخصی به دربان آن سالن غذاخوری به عنوان انعام بیست و پنج کوروش داد برخلاف انتظارات که میرفت آن دربان صورتش را ترش کرد و بالحن ناراضی گفت که با بیست و پنج

کورش در توالی را هم باز نمی کنند . با این حرف بیچاره چشم گاو میش هم دست به خودکشی زد .

حالا تو هرچی می خواهی بگو . . . خودکشی برایم مثل آب خوردن آسان است . برادر ، من حیثیت دارم . مثل آنهایی نیستم که در زمان تزار به پادشاهان تزار کمک کرده و بعد از سرنگونی تزار در گوشه و کنار روسیه در روستاهای دوردست گل فروشی ، ولی مثل افسران چلاق روسی نمی توانم زندگی بکنم !

بنا بر گواهیهای رسمی و بنا به فهرست اتاق بازرگانی و وعده های استاندار و نطقهای تبلیغاتی با اعتماد به اینها چند روزی نیز بایستی به عمر خود ادامه می دادم . اما دیروز نیز به قهوه خانه ای رفته بودم آدم معتادی مرا به گارسون داده و گارسون نیز با عصبانیت بر صورت طرف کوبید که :

— بگیر ، این پول سیاه بخت را ، بعد هم توهین و حقارت پشت سر هم و از همه ناراحت کننده اینکه آن آدم به پلیس شکایت کرد . می شود گفت که من هم مثل پولهای فلزی ، نیکی پنج تایی ، ده تایی ، چهل ، و صد تایی ، پنج کوروش ، ده کوروش و چشم گاو میش که در روزهای عید به همدیگر هدیه می دادند دیگر بچه ها ، گارسونها ، توالی چی ها ، رفتگر خانه ها و گداها من را هم مثل بخت برگشته های قبلی نمی پسندند و موقع دادن صورت ترش می کنند و صورت کج می کنند . من هم که این را درک کردم دیگر نمی توانم زندگی بکنم . حق خودت را حلال بکن . . .

من خودکشی می‌کنم و تو هم حنا بمال!

خدا حافظ ای خاطرات شیرین جوانی!... خدا حافظ ای

آرزوهای ارزانی! خدا حافظ... خدا حافظ

دوست چهل ساله تو

پاپل، نام دیگر یگانه پول و یا یک لیر

سرقفلی آپارتمان

- در توپخانه ، در چایخانه ، هم تهریان دو هم شهری برای
نظافتچی بودن یک آپارتمان دارند بحث می کنند :
- نه . . . طبقه پائین یعنی مستخدمی آپارتمان
— اگر از بیست هزار متلیک (پول فلزی قدیم) پائین بگویی نمی شود ،
آخر هم بخاطر تو . . .
- آقای دوورموش . . . بیا قیمتی بگو که امکان دارد ، ما هم همدیگر
را حلال بکنیم .
- بشه نشه همینده . . . بخدا اگر چهل پائین هم بخواهی نمی شود ،
امروز به بیست هزار بخر فردایش کسی که بیايد و دست تو را
ببوسد به پنجاه هزار بده .
- با قبالة خواهی داد ؟
- بسیار خوب ، آن موقع با قبالة چقدر می شود ؟ درآمد نظافتچی
یک آپارتمان لوکس از درآمد صاحب خانه آپارتمان بیشتر است .

- آقای دورموش، چی می گویی، بیست سال است که نظافتچی یک آپارتمانم. از عید به عید فقط وسایل کهنه می دهند و بعضی موقع هم اگر رحمشان گل بکند انعام می دهند.
- نه نه، آپارتمان لوکس خصوصیت دیگه‌ای دارد.
- بگو ببینیم که چیه این خصوصیت آپارتمان لوکس.
- اول از طبقه آخر شروع بکنیم. در طبقه آخر یک پیمانکار با زنش می نشیند، این پیمانکار نصف ماه خانهاش است و نصف دیگر در خانهاش نیست. موقعی که شوهرش در خانه نیست تمام اهل فامیلش را صدا می کند و برای اینکه من پشت سرش شایعه در نیاورم دست من را هم پر می کند. کاشکی همیشه شوهرش در خانه نباشد و او هم تمام اهل فک و فامیلش را دعوت بکند و به من هم چیزی برسد. اما...
- هر دفعه اول خدا بعد زیر سایه او زندگانیم را اداره می کنیم اما چی فایده...
- چه می گویی دورموش آقا؟
- بخدا... زنش مرا صدا می کند و از من نوشابه و لوازم می خواهد من هم می خرم و برایش می برم اما پولش را نمی دهد. مگر این چه نوع کمسیونه‌ای است؟
- خوب بعداً؟

— بیا بیا سر طبقه پنجم... در آن طبقه یک دکتر زن مطب معالجه دارد... آخ قنبر آقا... نمی دانی که، اگر از هر

مریضاش چیزی نگیرم مگر اجازه می دهد که وارد مطب خانم دکتر بشود . بخدا از گرفتن و جمع کردن پول آنقدر سرم شلوغ است که حتی وقت خوردن آب را هم ندارم .

— بالاخره نفهمیدم که چرا مریضهایش اینقدر به تو پول می دهند ؟
— پسرم ، چرا نفهمیدی ، بخدا خنگی تو ، حتی خانم دکتر هم به من مقداری انعام می دهد . چرا ؟ صبر کن بگم که چرا ؟ در آنجا مریضها می آیند و خانم دکتر بچه آنها را سقط جنین می کند برای اینکه حرف از من بیرون نرود برایم می دهند . حالا فهمیدی .

— حالا نوبت طبقه چهارم است . طبقه چهارم انگار معدن طلا است . روزها کسی نمی آید . کلیدش دست من است برای هر دفعه سی تا پول کاغذی می دهند . اما هر دفعه نمی دهم . موقع شب که شد طبقه چهارم پر پول دلار می شود تا صبح در آنجا قمار بازی می کنند و بعلاوه از کسی که می آید انعام می گیرم و از کسی که خارج می شود و مقدارش هم بسته به انصاف آن شخص دارد که چقدر بدهد .

— خوب دوروش آقا بعد چی ؟

— حالا در مورد طبقه سوم بگویم . این طبقه مثل بانگ است . . . خدایم را هزار مرتبه شکر می کنم . . . در آمدش ماهیانه از سه هزار کمتر نمی شود .

— خوب آنجا چی خبر است بگو ببینیم ؟

— آنجا هم خانه سلوگی است . می آیند و می روند . هم از کسی که می آید می گیرم و هم از کسی که خارج می شود . این قمار بازها بی ناموس می شوند اما از بس که پول باد آورده دارند دست و دل باز می شوند و هر چقدر بخواهم می توانم بگیرم
 قنبر آقا می دانی که سخن دروغ از دهن من در نمی آید . . .
 ببین از طبقه دوم ماهیانه شصت پول کاغذی که آن هم پول حق مستخدمی است پول دیگری نمی توانم بگیرم . می دانی صاحب طبقه دوم آدم خوبی است؟! . . . چرا که آدم درستی است خودش پیشم ضعفی ندارد اما باز هم تمام کارها به این ختم نمی شود . چونکه دخترش نامزدی دارد که پدرش نمی داند . اخیراً نامزدش کاغذی داد که به دختر بدهم و از او هم یک مقداری بریدم . بعلاوه این کرایه نشین است و اگر کارها بدین منوال پیش برود به صاحب خانداش خواهم گفت که ازش شکایت بکند و حکم تخلیه بگیرد چون نمی دانی قنبر آقا ، این آدم دارد نظم آپارتمان را بهم می زند . مگر می شود طبقات دیگر آنطور باشند و این هم همینطور!؟؟ . . .

— بعد تعریف کن دورموش آقا؟

— بیایم در مسئله طبقه اول ، در طبقه اول یک آدم پخمه ای است . او را اخراج خواهم کرد و جایش یک مستاجر خوبی خواهم گذاشت . خیلی دوستش دارم اما نه قرار ملاقات می گذارد ، نه سقط جنین غیر قانونی می کند ، نه قمارخانه دارد و نه اهل مهمانی فامیلی

است . . . امان از دست اینطور مستاجر؟ . . . حتی اینطور کرایه نشینها را اجازه نمی دهم که وارد گورستان بکنند . . . آنقدر گوش صاحب خانه می خوانم که اینطور افراد پول کرایه خانه را نمی دهند ، فرار می کنند خلاصه آنقدر ازش بدوبیراه ، می گویم که او را اخراج بکند .

— خوب دورموش آقا؟

— حالا نوبت طبقه همکف است . . . در این طبقه من هستم . سه اتاق ، یک سالن درست و حسابی . . . که حمام لوکس . . . محضرت عرض بکنم یک آشپزخانه ، گاز لوله کشی شده ، شوفاژدار ، و غیره . . . دشمن هم سفره من (صاحب خانه) رفته به ده و من در آنجا می مانم . غیررسمی در آنجا می مانم و بعضاً هم بعضی مسافران را هم قبول می کنم که شب در آنجا بخواهند .

— دیگر چی؟

— غیر این دیگر چی می تواند باشد؟ صاحب آپارتمان ، ماهی از هر طبقه شش هزار می گیرد . من هم همان مقدار می گیرم و مضافاً اینکه مال من که می گیرم مالیات هم ندارد ، و هزار دردسر دیگر هم ندارد خالص است . تو که بیست هزار بابت این به من خواهی داد در عرض سه ماه راحت می توانی در بیاوری . . . اضافه از این هم نمی دهم پائین هم نمی دهم چونکه پشت سرم حرف در می آوری . . . و اینقدر هم که می دهم فقط بخاطر تو می دهم . . . حالا فهمیدی؟ . . .

قنبر آقا که لای کمرش کیف چرمی اش را در می آورد و نوزده
هزار می شمرد و به دورموش آقا می دهد .
— یا الله دیگه چانه زن . . . ما هم صاحب بچه و نوه هستیم . . .
بگیر اینرا و خیرش را ببین . . . بقیه اش را هم حلال بکن . . .

استاندار که می خواهد نماینده مجلس شود از سخنرانیش مشخص است

سه ساعت است که چهار جیب در راه بودند . در جلوی قهوه خانه ده چهار جیب ایستادند . استاندار از ماشین جلویی پیاده شد . از ماشین دوم مسئول دبیرخانه ، بایگانی و رئیس شهربانی و فرمانده ژاندارمری پیاده شدند . مدیر کشاورزی ، مدیر مرکز بهداشت و آموزش و پرورش و نیز مدیر دبیرستان ، پست خانه و مسئولان دیگر ادارات هم از ماشین دیگری پیاده شدند .

افراد ده که جیبها را دیده بودند ، از قهوه خانه بیرون آمدند . بعضی دست استاندار را بوسیدند و بعضی او را در آغوش گرفتند و استاندار هم متقابلاً " به ابراز احساسات آنها جواب داد . سالهای سال که هر شخص انتظار دیدن این صحنه های دمکراسی را داشتند ، چشم هر کس را پراشک و گلویش را پر بغض می کرد . همه شان یکدفعه وارد قهوه خانه شدند . استاندار در کنار اجاق قهوه خانه روی زانوهایش نشست . و پیرترین اهل ده یعنی

محمود آقا را در سمت راستش گرفت و تا او ننشسته استاندار هم ننشست . افراد ده هم با توجه به سن و سالشان در مقابل استاندار به زمین نشستند و بعضی هم در کنار دیوار قهوه‌خانه روی چهار پایه حصیردار قهوه‌خانه نشستند .

مسئولین امور استان که با توجه به سمتشان در مقابل در ورودی قهوه‌خانه در سمت راست و چپ صف کشیدند :

— خوش آمدید آقا .

— خیلی متشکرم آقایان .

— خوش آمدید .

دستها را به سینه‌هایشان گذاشتند :

— سلام ! . . .

— سلام ! . . .

استاندار هم درست مثل اهالی ده دست راستش را روی قلبش گذاشت و تک تک به اهالی ده :

— سلام ، سلام ، سلام ! می گفت .

فنجانهای چایی و قهوه پر آوردند . چونکه والی اجازه‌نشتن که دیگر مسئولین نداده بود و به آنها « بنشین » نگفته بود . آنها هم چای و قهوه را سرپایی می خوردند و خیلی دقت می کردند که هنگام خوردن قهوه و چایی صدای دهندشان شنیده نشود و فقط از میان اینها که شخصیت اجتماعیش برای همه مشخص بود یعنی مدیر جنگل و حراست از منابع طبیعی نتوانست در مقابل درد

رماتیسم پاهایش مقاومت بکند ، خودش را با فشار پشت به نزد دیوار رساند و نشست . در اینحال استاندار هم با احساس پدر مانند از اهالی ده پرسید :

— همشهریان چطورید ؟

در قهوه‌خانه از اینور و آنور صدا آمد :

— سلامت باشید آقا . . .

— خدا به شما بد ندهد انشاءالله .

— خدا سایه شما را از سرما بکند

استاندار برای اینکه اهالی ده را از علت سفرش روشن بکند سخنرانیش را شروع کرد دیگر او هم یکی از اهالی ده ، یکی از اهالی ملت شده بود و به شیوه آنها صحبت می‌کرد و با زبان آنها و با لهجه آنها صحبت می‌کرد . حالا هم که حالا بود تلاش می‌کرد که در صحبت‌هایش به جای حرف «ک» ، با صدای «ق» بگوید . بخاطر اینکه موقع دانش‌آموزی در تئاترهای مدرسه‌ای شرکت کرده بود این رل خود را هم با کمی موفقیت بازی می‌کرد .

— آقایان ، من به دیدن شما آمده‌ام . . . چند روز است که من به ده شما آمده‌ام .

یکی از اهالی پیر ده گفت :

— دیروز نه ، همین امروز اینجا آمده‌اید .

— امان ای خدا ، راست می‌گویی رجب آقا . . . از اینکه خیلی مشتاق دیدار شما بودم همین چند ساعت برایم مثل یکسال

استاندار که با اهالی ده با گرمی صحبت می کرد خطاب به یکی از اهالی ده که روی چهارپایه حصیری نشسته بود پرسید:
 — آقا صدیق . . . کار تو چطور شد؟ آیا حل شد یا نه؟ از بانگ وامت را گرفتی؟

— سلامت باشی آقا . . . دیروز به شهر رفتم . از بانگ کشاورزی دوهزار وام گرفتم .

— آفرین صدیق آقا؟ دیروز به شهر آمدی؟ وقتی آدم به شهرش برود مگر یکسری به باغش نمی زند؟ چی می شد می آمدی و چایی با هم می خوردیم .

— آقا نخواستم که موجب ناراحتی شما بشوم .
 — نگاه نگاه کن . . . چی می گویی صدیق آقا؟ آن کاخ مال خودتان است .

بعد استاندار رو به دیگری کرد:

— اسماعیل آقا ، دیروز تو را در خوابم دیدم .

— خیر باشد . انشاء الله .

— فکر و ذکرم تماما "پیش شما است . عجب دوستان خوبی . اصلاً" نمی توانم یک لحظه هم که شده فقدان شما را فکر بکنم . روزها در فکرم و شبها در خوابهایم جا دارید .

در اثناء صحبت در قهوه خانه باز می شود ، یکی از اهالی ده که وارد شده مستقیم بطرف استاندار می رود ، اگر جوان باشد دستش

را می‌بوسد و اگر پیر باشد در آغوش می‌گیرد و بعد احوال پرسشی می‌کند. استاندار اسم بیشتر اهالی را می‌دانست. احمد، محمد، حسین و...

اگر اسم بعضی از اهالی را نمی‌دانست با حالت پرسش می‌گفت: — معذرت می‌خواهم، فراموش کرده‌ام، اسم شما چیه؟ — فروخته.

— هی هی! فراموش کرده‌ام معلوم است... بشین فروخته... آنجا دورتر نه بیا پیشم بشین!

استاندار از اهالی ده در مورد مسئولین که همراهش آمده بودند پرسید:

— آقایان اینها را نمی‌شناسید. اینطور نیست؟ استاندار وقتی به هر دهی می‌رفت از اهالی این سؤال را می‌کرد و اهالی ده هم می‌گفتند که: — می‌شناسیم آقا.

علیرغم این جواب دهاتیها، استاندار باز مسئولین استان را تک به تک به اهالی روستا معرفی می‌کرد: — از این طرف، اونیکه دراز و لاغر است؟ دهاتیها می‌گفتند: می‌شناسیم. آقای دبیرخانه.

— اونیکه نزد او است چاقه، مدیر اخذ مالیات، اگر روزی کاری با او داشتید تا درس را نزده وارد شدید... اگر کارتان درست شد که شد اگر نشد مستقیماً بیایید و در مرا بزنید! اونیکه کراواتش

را کج بسته و کفشهایش کهنه است؟

— او را نمی دانم می شناسید یا نه . . . مثل اینکه مدیر کشاورزی است .

استاندار، بعد از اینکه مسئولین را تک به تک به اهالی ده معرفی کرد و بعد به مسئولین که سر پا ایستاده بودند برگشت و گفت:
— بنشینید .

— از قدیم برای اینکه روی اینها را ببینید بایستی روز ملاقات می گرفتید اما حالا می بینید که تمامی اینها را جمع کرده و حضور شما آورده ام . این یعنی دمکراسی .
— خدا شما را از سر ما کم نکند !

— حرفی و یا شکایتی دارید بدون رودرواسی بگوئید .
اهالی ده شروع به گفتن خواسته هایشان کردند و استاندار نیز با توجه به نوع خواسته اهالی روستا رو به مسئول مربوطه می کرد:

— شکایت برادر را بنویسید ، فوراً "مسئله اش را حل کرده و به من خواهید گفت !

استاندار با مسئولین با لهجه معمولی خود (لهجه استان بولی) صحبت می کرد . اهالی ده با گفتن "عجب قدرت بیانی دارد" هندوانه زیر بغل استاندارشان می گذاشتند . هنگامیکه استاندار خواسته های اهالی ده را گوش می داد در قهوه خانه باز شد و یک جوان ضعیف ، رنگ پریده وارد شد . با حالت خجالتی و مقید

پیش‌استاندار رفت . استاندار فوراً "سرپا ایستاد . مثل برخورد با دیگر اهالی روستا ، او را هم در آغوش گرفت ، در میان بازوانش فشرد و از پیشانیش بوسید .

— چطوری عزیزم .

— خیلی متشکرم آقا . . . سلامت باشید .

جای تعجب بود چرا که لهجه این جوان با دهاتی فرق می‌کرد و با لهجه خود استاندار یعنی با لهجه غلیظ استانبولی صحبت می‌کرد . استاندار با همان لهجه دهاتی گفت :

— اسم تو رضا بود هان ؟ فراموش کرده‌ام .

— نه آقا . . . اسمم مصلح است .

استاندار یکدفعه پیش خودش فکر کرد مثل اینکه این جوان اهل این ده نیست خودش را یک مقدار جمع و جور کرد . و شاید اشتباهی رخ داده . ابروهایش را به علامت شبهه و شک بلند کرد و گفت :

— چطور هستی تو ؟ چکار می‌کنی ؟

— آقا ، معلم ده هستم .

استاندار بخود آمد . در واقع استاندار اول فکر کرده بود که او از اهالی روستا است و اشتباهی او را در آغوش گرفته و از پیشانیش بوسیده بود . یکدفعه استاندار صورتش را ترش کرد و با صدای غیر محسوسی گفت :

— شی شی ی!

از این حرف که از میان دهان استاندار مثل صدای صوت خارج شده بود معلم چیزی نتوانست بفهمد بدین لحاظ در مقابل چه چیزی بایستی انجام بدهد یا بگوید ندانست و دست و پایش را کم کرد . استاندار داد زد :

— برو اینور . . . و اینجا بایست !

معلم ده مثل اینکه مرتکب یک گناهی شده باشد سر به زیر رفت و در ردیف آخر مسئولین استان ایستاد .

موقع ظهر شده بود ، به انجمن روستا رفتند ، استاندار به همراه اهالی ده در کنار سفره که روی زمین پهن شده بود نشست ، دلمه برگ مو خورد ، و با قاشق چوبی پلوی بلغور که در بشقاب مسی کشیده بودند شروع به خوردن کرد . . . و بعد دوغ خورد و نصف دوغ از کنار دهانش روی چانه اش ریخت ، بعد از خوردن نهار استاندار با مسئولین سوار جیبهایشان شدند و در میان بدرقه اهالی ده ،

— بسلامت

— باز هم منتظر جنابعالی هستیم آقا !

— به امید دیدار ، به سلامتی !

که این جملات بدرقه از ته قلبشان و با صمیم قلب می گفتند ، ماشینها شروع به حرکت کردند و راه یک ده جدیدی را گرفتند . زمان انتخابات رسید ، از آن استان قرار بود که پنج نماینده به مجلس راه یابند . نامزد انتخابات هشتاد و چهار نفر بودند .

استاندار هم یکی از داوطلبین شرکت در انتخابات نماینده برای مجلس بود. احتمال اینکه او در انتخابات موفق بشود صدی صد بود، کدامیک از اهالی ده بود که به او رای ندهد؟ در صورتی که چهار سال تمام با آنها زانو بزانو بر سر یک سفره نشسته بود، به دردهایشان رسیده بود، به آنها تیکه مقروض بودند کمک کرده بود و به فریاد آنها رسیده بود. هرچی گفته بودند و هرچی خواسته بودند شنیده بود و کرده بود. استاندار به نماینده مجلس شدنش مطمئن بود و با این روحیه، روی کرسی سخnerانی که در مقابل ملت که جمع شده بودند، رفت و شروع به سخnerانی انتخاباتی کرد. در میان شنوندگان سخnerانی، دل مولود آقا شور می زد و به استاندار گفت که:

— اجازه بده... از اینجا بلند من هم یکی دو تا سخن بگویم! استاندار، می دانست که مولود آقا به پشتیبانی از وی سخن خواهد گفت بدین لحاظ از زیر بغلش گرفت و روی کرسی سخnerانی برد. مولود آقا بعد از اینکه یک دستی روی ریش کشید، میکروفون را دستش گرفت و شروع به خطاب مردم کرد:

— ای همشهریان! می دانید که استانداران نیز داوطلب شرکت در انتخابات مجلس شده است. می دانم که به او رای خواهید داد... اما راه دیگر را فکر کرده اید یا نه؟ من هشتاد و دو سال دارم. اینجا تا حال استانداری مثل ایشان ندیده بود و نخواهد دید. راه خواستیم، درست کرد. مدرسه گفتیم، درست کرد.

آب لوله کشی خواستیم آورد ، دکتر خواستیم انجام داد ، وام خواستیم آن را هم داد . اگر ایشان از دستان برود فکرمی کنم که دیگر مثل ایشان بیاید ، حالا که او پیشمان است اگر او را از دست بدهیم چکار خواهیم کرد ؟ مسئولیت آسان است اما چه کسی انجام می دهد ؟ فکر نکنید و متناسب با آن رای و قرار بدهید مولود آقا از کرسی پائین آمد ، استاندار که رنگش زرد زرد شده بود ، با هزار درد سر خشم خود را کتمان کرد و دوباره پشت بلندگورفت ، بعد از تشکر از مولود آقا بخاطر اینکه از وی تجلیل کرده بود و بعد در مورد اینکه اگر نماینده مردم برای مجلس انتخاب شود وسعت خدمت به ملت و به اهالی روستا گسترش خواهد یافت و از کرسی مجلس حقوق مردم و حق روستائیان را بخوبی حفظ و نگهداری خواهد کرد قسم خورد و در این مورد دو ساعت توضیح داد .

سخنان چهار پنج جمله ای مولود آقا در تمامی روستا پخش شده بود ، بعد از یک هفته که انتخابات شد ، استاندار در کل صندوقهای انتخاباتی در جمع دویست و چهار رای آورده بود ، از این دویست و چهار رای هم ، دویست رای را مسئولین و کارمندان استان داده شده بود که از دست استاندار خلاص بشوند و چهار رای را هم چهار نفر از خانواده استاندار داده بود .

قبل از انتخابات هم بخاطر اینکه نماینده مردم بشود از سمت استانداری استعفا داده بود و حالا باز نشسته شده است ، بخاطر

استفاده دیگران از تجربیات خودش حالا کتابی می نویسد .

بعد از چهارده سال تلاش حالا فقط در زبانش یک خاطره مانده و بعد موقعها بجای حرف «ک» حرف «ق» بکار می برد و در نوشته هایش هم از این اشتباهات می کند و بعضی موقع هنگام نوشتن سرش را بلند می کند و به زنش می گوید :

— «زن ، برایم یک شیرینی بپز تا فکرم کار بکند!!» البته این را هم با لهجه روستایی که یادگار چهارده سال تلاشش برای کسب نماینده مردم در مجلس بود می گوید .

سلطان بند پوتین در استانبول

هر دو نایش موقعی که ده سال داشتند به استانبول آمدند . یوسف از بچگی حمالی می کرد اما شعبان راهی برای خود پیدا کرد و به آمریکا رفت . بعد از پنج سال که یوسف آدرس شعبان را در آمریکا بدست آورد توسط یکی از دوستانش که سواد خواندن و نوشتن داشت خواهش کرد که نامه ای برایش بنویسد و در آن نامه یوسف چنین نوشته بود :

«برادرم شعبان ، آنجا کشور کافری است ، از خود بیخود می شوی . زبانت را فراموش می کنی و دین خودت را فراموش می کنی . در اینجا کارها درست شده و کار زیاد است . من حالا در نزد مصریها باغبان هستم ، درآمدم دو بیست و پنجاه کوروش است . جایی برای خوابیدن هم دارم . در عید فطر بیست و پنج لیر درآمد داشتم . عجله کن و به اینجا بیا . البته برای تو هم یک دری باز می شود . اگر پولی برای برگشت نداری زود خبر بفرست تا بوسیلهای مقداری

از درآمدم را برایت بفرستم و بقیه در امان خدا و به خدا می سپارم .
با عجله منتظر جواب نامه ام هستم .

دو سال بعد یوسف از شعبان این نامه را دریافت کرد :

«برادرم یوسف ، هفت سال است که از تو جدا شده ام . مملکت من همیشه جلوی چشمم است اما دو سر نخ را هیچ طوری نمی توانم بهم وصل بکنم . اول در شهر دیترویت هفته ای بیست و پنج دلار در یک گاراژ اتومبیل کار می کردم . اینجا هر چند مطابق با رسم و رسوم ما نیست . انسانهای آمریکا یک طور دیگری هستند . موقعی که برای نهار به سلف سرویس می روند همه شان جلوی یک در صف کشیده و به همدیگر تعارف می کنند . در صورتی که سالن غذاخوری پنج تا درب ورودی دارد که به فکر هیچکدامشان نمی رسد که از درب دیگری وارد بشوند .

هر چیزی بدانند همیشه آن را انجام می دهند . من از آن پنج درب دیگری وارد شدم و از همه اول غذا را گرفتم و سر میز نهارخوری نشستم همه شان با تعجب و سردرگمی به من نگاه می کردند . اگر عقل درست و حسابی داری یک راهی پیدا بکن و سوار کشتی بشو و زود به اینجا بیا . بخاطر اینکه تو هم چشم و گوش بازی ، بازاری گرمتر از من می شود . تمام اهالی اینجا مغز قارچ دارند ، خودت را در آنجا بدبخت نکن . اگر پول کافی نداری برایت صد دلار می فرستم .»

یوسف هم به شعبان این جواب را توسط دوست با سوادش نوشت

.. حضور عالی دوستم ، اول از همه پرسیدن حال جنابعالی که رسم است بجا می آورم سلامتی و صحت جنابعالی را از درگاه خداوند در پنج وقت نماز خواهانم ، اگر از احوالات بنده حقیر خواسته باشید ، الحمدلله خبر بدی ناشی از زیان و ضرر ندارم ، برادرم شعبان ، سرنوشتی جدا از سرنوشت تو ندارم . در اینجا موقعیت مناسب و خوب است . کارها زیاد شده و روبراه است . مثل قدیم که می دانی نیست . هر چه قدر به فکرم بیاید برایت روشن خواهم کرد . در آن سرزمین کافر ماندی . نه خویش را می دانی نه آتش را می دانی ، در آنجا پریشان خواهی شد . حتی غذای کافر هم خورده نمی شود . غذا را از گوشت خوک می پزند . هر چیزی مردار است .

حقوقم را صد کوروش دوباره اضافه کردند . از کار فرمایم خداوند راضی باشد ، کفشهای کهنه اش و لباسهای قدیمش را به من هدیه داد . قبلاً " توضیح دادم . اینجا همانجای قبلی که تو فکر می کنی نیست ، برای تو هم در اینجا کار گیر آوردم . سیصد کوروش خواهند داد خوردن و نوشیدن هم از آنها است . دیگر از خدا چی می خواهی . و بعلاوه انعام هم که جای خود دارد ... اگر نتوانستی این درب را باز کنی و پسندیدی کار می کنی و ادامه می دهی و گرنه راه دیگری برایت انتخاب می کنیم و در اسکله بار حمل می کنی . و نیز کار دیگری که از دستت بر می آید می توانیم

برایت پیدا بکنیم . www.KetabFarsi.com

فکر کن! . . . برای اینکه در سرزمین کافر برای رفع احتیاج خود به کافران دست دراز نکنی برایت مقداری پول می فرستم . تقریباً یکسال بعد یوسف از شعبان نامه‌ای دریافت کرد :

«قبل از هر چیز با سلام مخصوص حال تو را می پرسم . از نامه‌ای که فرستاده بودی از تشکر و خوشحالیم شک و شبهه‌ای نکن . در اینجا حقوقم هفته‌ای صد دلار شد . اگر تعریف بکنم از خنده روده بر می شوی . ببین که چطور شد . . . در کارگاه اتومبیل ، اتومبیلها را با جرثقیل بلند کرده و روی کامیون می گذارند . جرثقیل خراب شد . همه آستین بالا زدند تا جرثقیل را تعمیر بکنند . . .

نگاه کردم که کار به درازا خواهد کشید . . . من دست بکار شدم و ماشینها را بلند کردم و روی کامیون گذاشتم . همه از تعجب شاخ درآوردند ، کاشکی اینجا بودی و می دیدی که چطور تعجب کرده بودند . . . اسمم را جرثقیل شعبان گذاشتند . حقوق هفته‌ام را صد دلار کردند . با این پول که جمع کرده‌ام به فکر ازدواج افتاده‌ام . از اینجا می خواهم یک زن مو بر بگیرم .

برادرم یوسف ، آنجا وقتت را بیهوده هدر مده ، درست و حسابی فکر بکن . اگر تو اینجا بیایی ، من اتومبیل بلند کردم تو کامیون بلند می کنی . اگر بیایی همه برای اینکه به تو کار بدهند سرهمدیگر را می شکنند . اگر بیایی میلیونر می شوی برایت دویست دلار می فرستم ، بپر سوار کشتی بشو و مستقیم بیا اینجا .

چهار چشمی منتظر نامه‌ات هستم .. www.KetabFarsi.com

یوسف از یک دوستش که سواد خواندن و نوشتن بلد بود خواهش کرد که این نامه را به شعبان بنویسد:

.. محضر عالی دوستم ، اول از همه سلام بخصوصی دارم ، از دست بزرگان و از چشم کوچولوها می‌بوسم ، و حضور اشخاصی که این نامه را می‌خوانند و اشخاصی که به این نامه گوش می‌دهند و نیز آنهایی که سؤال می‌پرسند و حضور همشهریانم تک به تک سلام می‌کنم و برای همه‌شان ادای احترام و ادب می‌کنم .

برادرم شعبان ، اینجا روز بروز ترقی می‌کند . کارفرمایم حقوقم را (معادل چهل کوروش = $\frac{2}{5}$ لیر) اضافه کرده است . من و تمام همشهریانست به حال تو دلمان می‌سوزد ، از آن سرزمین غربت فرار کن بیا به وطنت ، ما را بیش از این نسوزان . برای تو در اینجا کار پیدا کردیم . بیا و این کار را از دستت در نیاور . در محله ما چکا آپارتمانی است که مستخدم می‌خواهد . دیگر جای اینطوری نمی‌توانم پیدا بکنم . در زیرزمین یک اتاق هم دارد . عوض اینکه در سرزمین بیگانه مثل کرم در زمین سر بخوری آدم بشو و بیا به وطن خودت . برایت ۱۰ کوروش جدا کردم ، با عجله بیا! شعبان هم در جواب نامه یوسف اینها را نوشته:

.. اینجا در گاراژ کسی سر ما می‌ایستد که به او در اینجا "کنسون" می‌گویند ، هر دفعه موی دماغ من می‌شود . من اصلاً "اعتنایی به او نمی‌کنم . در اینجا اگر من بگویم ده هزار تو بگو

چهل هزار نفر کار می کنند ، در جلوی چشم همه یارو با مشت به من حمله کرد که من را کتک بزند تا آمد مرا بزند بقیه اش را خودت حدس بزن که چی شد ؟ یکدفعه پریدم روی یارو ، با یک مشت که مثل پتک بود او را به زمین انداختم و با چند تا سیلی کار را تکمیل کردم ، بقیه افراد که این صحنه را دیده بودند همه شان مرا تشویق کردند و برایم دست زدند ، نگو که طرف بکسور بوده خودش هم یکی از مشت زنان مشهور آمریکا ، کارفرما این خبر را شنیده بود مرا صدا زد ، اول فکر کردم که مرا اخراج خواهد کرد بازوهایم را فشرد و نگاه کرد ، با زبان خودش آفرین گفت ، و حقوقم را صد دلار اضافه کرد ، حالا حقوق هفتگیم دویست و پنجاه دلار است ، ما در اینجا سندیکا داریم ، با دوستان قرار گذاشتیم که اگر حقوقمان را اضافه نکنند دست به اعتصاب خواهیم زد ، ای پسر! برادرم یوسف ، خودت را بدبخت نکن ، اگر تو اینجا باشی ، دوتايمان با هم می شویم و آن موقع می توانیم توپ تمامی کارگران گاراژ را بزنیم و مثل گوسفند جلویمان بیاندازیم ، برایست پانصد دلار جدا می کنم ، زود بیا ! ،

جواب یوسف هم اینطور بود که :

«برادرم جناب شعبان

سلام کردن که واجب است انجام می دهیم ، در اینجا نمی دانی که چقدر کار پیدا شده کار خیلی است اما در کشور آدم نیست ، حقوق مرا ماهیانه دو کوروش اضافه کردند ، کارفرمایم یک خدمتگذار

دارد . با او دست به یکی کردیم . دیروز وارد مجلس عقد شدیم . کارفرمایم برای هدیه یک منقل مسی عتیقه داد . در طرف مهمانان دعوت شده درست طبق میل تو دختری بود بیا اینجا و با او ازدواج بکن و در اینجا کاری بگیر ، آدم بشو . اگر در اینجا روزی یک سبد کدو ، سیب زمینی بفروشی می توانی براحتی زندگی خود را اداره بکنی . . . اگر پول کافی نداری برایت ده پول کاغذی می فرستم تا در آنجا رنج و اذیت نکشی و برگردی .

شعبان در جوابش چنین نوشت :

.. گرفتاری پیش آمد که هیچ میرس . . . کارفرمای گاراژ ما یک دوست میلیونری دارد . در اینجا بعضی آدمها هستند که به اینها گانگستر می گویند . یکی از این گانگسترها به این میلیونر نامه نوشته بود که یا پنج میلیون دلار بده و یا تو را با گلوله سوراخ سوراخ خواهیم کرد . در مقابل این حریفان یعنی گانگسترها نه پلیس می تواند کاری انجام بدهد نه ژاندارمری . بالاخره قرعه مقابل با این گانگسترها به اسم من در آمد و گفت که .. شعبان من را از دست این گانگسترها نجات بده . این گانگسترها لامذهب ها همه چیز دارند یک ارتش در اختیار اینها است . . . کمک دارند . . . در چهار گوشه دنیا آژانس و نمایندگی دارند . در بیست و چهار جا کلوب دارند . قمارخانه دارند . اجناس قاچاق معامله می کنند . . . یاروها همه چیز دارند اما بخاطر اینکه حوصله شان سر می رود آدم می کشند .

رفتم پیشش و گفتم . «تو از دوست کارفرمایم چی می خواهی؟»
 به محض اینکه این را گفتم از پس گردن یارو گرفتم و مجبور شد
 که روی نشیمنگاهش در زمین بنشیند . تو نمی دانی که این
 گانگسترها چقدر نامرد هستند . فوراً اسلحه خود را در می آورند
 و با نامردی آدم را می کشند . اسلحه اش را از دستش گرفتم و گفتم :
 که این را توی شکمت می کنم ! » اطرافیانش داخل شدند گفتم که
 اگر هر کس از جایش تکان بخورد و رئیسشان را می کشم و جلوی
 پاهایشان می اندازم . یک لگد بر پشت حریف زدم . بالاخره
 خودشان را زیاد باخته بودند . حالا مرا می خواهند به پیششان
 بگیرند و پیشنهاد دادند که ماهیانه سه هزار دلار می دهند اما
 میلیونری که صحبتش بود همیشه می گوید که بیا دخترم را به تو
 بدهم . تو را مسئول تمام کارخانه هایم بکنم . حالا هیچ تصمیمی
 نگرفتم .

پسر ، برادرم یوسف ، بیا ، لج بازی نکن ، برایت هزار دلار
 جا کرده ام . بیا اینجا دو نفری گانگستری بکنیم . اگر پولمان کم
 بیاید به بانگ دستبرد می زنیم . نه اگر می گویی که اینکارها درشان
 تو نیست بیا با دختر یکی از این میلیونها ازدواج بکن . حیف
 نیست که وقت خود را در آنجا بیهوده به هیچ می دهی تویکبار
 بلی بگو هزار دلار برایت بفرستم . .

بعد از این نامه یوسف از شعبان چهل ساله هیچ جوابی
 دریافت نکرد . اما همشهری خود را که در ده سالگی از او جدا

شده بود نتوانسته بود که فراموشش بکند .

در آن روزها روزنامه‌ها در مورد یک میلیونر هموطن ترک در آمریکا زندگی می‌کند که دز نزدیکیها از وطنش دیدن خواهد کرد می‌نوشتند . این شخص یکی از سلاطین آمریکا بود . سلطان بند پوتین ، اسمش در روزنامه با کلمه میستیر شعبان نوشته می‌شد و میستیر شیبون خوانده می‌شد . میستیر شعبان به محض اینکه به استانبول آمد سراغ دوست بهچگیش و هم روستائیش را گرفت هیچکس او را نمی‌شناخت . او مستخدم یک آپارتمان واقع در کوچه‌های خلوت و رطوبی محله بی اوغلو بود . میستیر شعبان در درب آن آپارتمان وقتی دوستش را با لباس ژنده و وصله‌داردید نشناخت . زبان ترکی را هم فراموش کرده بود . نیمی انگلیسی و نیمه ترکی سعی کرد که صحبت بکند :

— چه کسی اینجا است میستیرچوزف ؟

آقای یوسف به یک آمریکایی که تقریباً "پنجاه سال به نظر می‌رسد و هیکل درست و بلندی داشت نگاه کرد :

— دنبال دکتر یوسف هستید مگر نه ؟ تشریف ببرید طبقه سوم .

— نات داکتر ...

— شعبان ، یوسف را از چشمانش شناخت و یوسف را در بغل گرفت و یوسف هم شعبان را از صدایش شناخت و گفت :

— تو هستی شعبان جان . تو که خالص کافر شده‌ای ! ... خرمگس نیست بزند زیانت هم که عوض شده . بیا برویم تو ببینیم ! ...

هم شهریش را به اتاقی که در زیرزمین آپارتمان بود برد .
با دستش ریش و سیبلش را چرب کرد و بصورت تراشیده وصیقل
داده شده شعبان نگاه کرد :

صورتت را مثل پشت میمون کرده‌ای . . . خوب ، خوش آمدی
به تو موقعش چقدر نوشتم و حتی گفتم که اگر پول نداری برای
بفرستم . در آن سرزمین کافر بدبخت شدی ماندی ، چهل سال
هیچ و پوچ ماندی . در آن زمان کار هم زیاد بود . حالا کار کم
است . . . اگر می‌خواستی بیایی لااقل موقعی می‌آمدی که کار زیاد
بود ، می‌آمدی و آدم می‌شدی . . . یک نگاهی به من بکن . . .
الحمدلله محتاج نامرد نیستم . . . زخم در ده است . . . یکی از
پسرانم سال گذشته ازدواج کرد یکی‌اش هم الان سرباز است . آنها
در ده هستند من هم در اینجایم . چه می‌شود کرد گذشت . . . هیچ
ناراحت نشو . . . تا موقعی که کارگیر بیاوری اینجا با هم می‌مانیم .
یک پاساژی است که صاحب قهوه‌خانه آن خواهد رفت . . . آنجا
را می‌گیریم . حتماً حالا هم پول توجیبی نداری بگیر این دونیم
را . . .

میس‌تیر شعبان دیگر نمی‌تواند ترکی حرف بزند اما خیلی
خوب می‌فهمد . دونیم لیری که یوسف آقا داده بود گرفت و به
جیبش گذاشت . و دوست پیرش را در آغوش گرفت و بوسید :
— من خواهم آمد . . . هست کمی کار . . .

این را گفت و بیرون رفت . از چشمان میس‌تیر شعبان چند

سلطان‌بند پوتین در استانبول

۱۲۵ www.KetabFarsi.com

قطره اشک جاری شد . میلیونر آمریکایی درست همان روز مقدمات
برگشت به آمریکا را فراهم کرد .

دیوانه ادبیت = دوستدار ادبیات = کنجکاو ادبیات

یک مستاجر تازه به طبقه دوم اسباب کشی کرد . کرایه نشینها با سانی اسباب کشی کردند و یک هفته بطول انجامید . می دانید که ، آپارتمانهای امروزی ، مثل خانه های قدیمی مانیست . بعضی همسایه ها هستند که در یک آپارتمان می نشینند و نه تنها به همدیگر سلام نمی دهند بلکه همدیگر را هم نمی شناسند . خواستم اشارهای به این موضوع هم کرده باشم . مستاجر طبقه بالا که تازه اسباب کشی کرده است نمی شناختم . یک روز صبح موقعی که از درب ورودی بیرون می رفتم ، جلویم یک آدم درشت و با هیکل که کلاهش را هم تا نافش کشیده بود سبز شد و با نزاکت سلام داد . من هم جواب سلامش را دادم و می خواستم بروم که گفت :

— بنده مومن اکرم اوزانر

بدون اینکه فرصت جواب دادن به من بدهد ادامه داد :

— کرایه نشینی که به طبقه بالا اسباب کشی کرده است بنده ام .

یک شبی تشریف بیاورید تا صحبتی با هم بکنیم . اگر تشریف بیاورید موجب خوشحالی بنده است . از این صحبت اندکی که کردیم خوشحال شدم .

ما با آقای مومن اینطور آشنا شدیم ، موقع عصر ، مستخدم آمد و گفت :

— آقای محترم می گویند که تشریف بیاورند .

— معذرت می خواهم ، مهمان دارم .

بعد از آن روز ، هر روز موقع شب از طرف آقای مومن دعوت می آمد . اگر به خانهاش بروم خیلی خوش می گذرد اما من هم باید او را دعوت بکنم . در خانه ما به غیر از چهار تا صندلی قهوه خانه چیز دیگری نیست . اگر بیاید در مقابلش شرمنده خواهیم شد . اما هر عصر ، فردا عصر و . . . آنقدر صدا کرد که اگر نروم می آید و به زور از بازویم خواهد گرفت و با اصرار و با زور خواهد برد . یک شب بعد از خوردن شام رفتم . زبانم عاجز است که سالن نشیمنش که مثل نمایشگاه وسایل خانه بود برایتان تعریف بکنم ، یخچال ، جاروبرقی ، ماشین لباسشویی ، زودپز ، ضبط صوت ، مخلوط کن و غیره . . . شبیه اینها کلی بود مثل اینکه در یک غرفه نمایشگاه وسایل خانه بودم . آقای مومن مرا به اتاق کارش برد . تعجب کردم . تمام گنجینه کتابخانه اش پر کتاب بود . معلوم بود که در مورد او اشتباه کرده بودم . من اول مومن آقا را یک حاجی ندید بدید فکر کرده بودم . گفتم که : من محیط روشن فکرانه را

دوست دارم! ...

یک کمی رگ گواست اما چی می شود کرد!

کارش را پرسیدم . گفت که به کار تجارت مشغول است . بعد آقای مومن برایم شعرهایی که خودش سروده بود خواند و بعد از من نظرم را در مورد شعرهایش پرسید .
— خیلی قشنگ

من همینکه گفتم خوب است باز شروع به خواندن شعر کرد بعد از تمام شدن شعر شروع به خواندن داستان برایم کرد گفت :
— داستانهایم از شعرهایم قشنگ تر است .

بعد از شعرهایش نوبت نمایشنامه‌هایش شد . دیگر حالت استفراغ برایم دست داده بود . برای اینکه موضوع را عوض بکنم دستم را به کتابخانه انداختم . این همه سال است که هم خواننده‌ام هم نویسنده کتابخانه با این همه کتاب فراوان ندیده بودم .
مومن آقا برگشت گفت :

— این همه کتاب که می بینید همه‌اش هدیه است .
— جالب! کی هدیه کرده؟

— تمام مولفین و نویسندگان دوستان من هستند . خدا از سر من کم نکند همه این کتابها را آنها داده‌اند .
از این خیلی تعجب کردم .

— آیا فالیح رفقی را می شناسید؟

— اسمش را شنیده‌ام . در جواب سئوالش گفتم .

یک کتاب از کتابخانه اش کشید :

— این هدیه ایشان است .

کتاب را در دستم گرفتم . کتاب «کوه زیتون» فالیح رفقی بود .

— بخوان ببین که در صفحه اولش چه چیزی یادگاری نوشته .

در صفحه اول این مطالب نوشته شده بود :

«برادر عزیزم جناب مومن کرم ، به عنوان یادگاری دوستیمان

تقدیم می دارم . فالیح رفقی»

البته فالیح رفقی در نوشته هایش از کلمه «به عنوان» استفاده

نمی کند . اما کی می داند؟ . . .

— این هم یادگاری رشات نوری است .

در کتابش بنام پرنده شاهین این متن را نوشته بود :

«با احترامات فراوان تقدیم به مومن آقا . . . رشات نوری»

— بنده در کار تجارت مشغولم اما تمامی ادیبان دوست بنده

هستند .

کتاب دیگری نشانم داد :

— این هم کتاب آقای روشن اشرف است .

نوشته روی کتاب را خودش خواند :

— برادرم مومن آقا ، با درخواست قبول حرمت و ادب از صمیم

قلب روشن اشرف اونو آیدین . .

از تمام نویسندگان با دست خط خودشان کتابهایی داشت

مثل کتاب بیگانه نوشته یعقوب قدری و بقال مگس دار نوشته

هالیده ادیب . داشتم به کتابها نگاه می کردم یکدفعه چشمم به رمانی که خودم خیلی وقت پیش نوشته بودم افتاد . صفحه اولش را ورق زدم و این نوشته را دیدم :

«حضور محترم آقای مومن اکرم . . . با احترامات فراوان حسن یکتاش یکدفعه برق از سرم پرید گفتم :

— آیا این حسن یکتاش را می شناسید ؟

— عجب سئوالی می کنید ، اگر نمی شناختم و از نزدیک دوست نبودیم کتابش با امضاء و دست خط خودش در کتابخانه ام چکار می کند ؟ همین چند روز پیش خودش اینجا بود زنش هم در حرفه ای دست کمی از شوهرش نداشت و حرفهای شوهرش را تائید می کرد بعلاوه یک امتیاز دیگری هم داشت اینکه با لهجه شیوای استانبولی حرف می زد .

یک شب بعد از شام مرا دوباره برای قهوه دعوت کرده بودند . برای اینکه از آن محیط خسته کننده خلاص بشوم گفتم :

— شاعر بزرگمان توفیق فکرت را می شناسید ؟

زنش شوهرش را جلو زد و گفت :

— آ . . . مگر می شود که او را نشناسیم او را خیلی دوست داریم او هم ما را خیلی دوست دارد . زود بزود برای صرف شام خانه ما می آید . و غذای دلمه برگ موی مرا که با روغن زیتون درست می کنم خیلی دوست دارد .

— دیگر نمی شود اینقدر تحمل کرد . نوبت اینکه وراجی و

دروغهای این زن و شوهر را برملا سازم رسیده بود . با حالت تمسخر و خنده گفتم :

— خانم محترم شما چی می گوئید ، توفیق فکرت مرده .
من انتظار داشتم که در مقابل حرفم خجالت کشیده و عذر بخواهند
اما زنش گفت :

— بیهوده نیست که فکر می کردم که دیگر چرا خانه ما نمی آید ؟
شوهرش هم اضافه کرد که :

— من هم همیشه فکر می کردم که چرا دیگر پایش از خانه ماقطع
شده و نمی آید . معلوم است که مرده ! خدا رحمتش بکند .

و با حالت دلسوزانه و تاسف این سخنان را به خرج من
دادند و من دیگر تحمل این دروغها را نداشتم گفتم :
— توفیق فکرت پنجاه سال است که مرده .

بعد از گفتن این حرفم مدتی ساکت شدند ، هر دو تایشان
هم با حالت تعجب به همدیگر نگاه کردند . این پریشانیشان فقط
چند ثانیه به طول انجامید . و زنش خودش را جمع و جور کرد
و گفت :

— خدا ، زمان عجب با سرعت می گذرد . همین دیروز بو دکها و
مرده .

در مقابل این حرفش دیگر هیچ چیزی نگفتم . مدتی هم
چاخان آقای مومن را شنیدم . موقع خدا حافظی گفتم :

— فردا شب منتظر شما هستم . حتماً تشریف بیاورید .

— نه ، موجب ناراحتی شما می شویم .

واقعا "هم فردای آن روز عصر موجب ناراحتی و اذیتم شدند .
من بخاطر اینکه خجالتشان بدهم حاضر و آماده بودم . بعد از
خوردن قهوه ، گفتم :

— من مثل شما آن همه کتاب ندارم اما یک کمی که دارم مثل شما
نویسندگانش پشتش را امضاء نکرده اند .
— چه خوب ! چه کتابهایی را دارید .

از کتابخانه ، کتاب محولیر ترجمه شده احمد رفیق پاشا را برداشتم
و به طرف مومن آقا دراز کردم .

— بخوانید ببینیم که احمد پاشا برایم چه چیزی نوشته است .
— نوشته کتاب را بخواند :

« به پسر عزیزم حسن آقا . . . احمد وفیق »

— این احمد رفیق پاشا فرمانده سپاه سوم مگر نبود ؟

بجای اینکه جواب بدهم ، یک جلد از کتاب تاریخ نعیم برایش
دادم تا خودش بخواند بلکه خجالت بکشد .

— ببینید که نعیم چه چیزی نوشته است ؟

با حالت ناباوری شروع به خواندن کرد :

« بخاطر نشانه محبت به سرورم ، این اثر ناقابل را تقدیم می دارم .
دوستدار و شیفته جناب عالی . . . غلامتان نعیم » .

بصورت حریف نگاه کردم ، داشت فکر می کرد . در هر حال
فهمیده بود که منظورم از اینکارها چیست ، فکر می کردم که حسابی

خجالت کشیده است . فکر کرد ، فکر کرد و گفت :

— این نعیم آقا که تو می گویی ، مگر در همین پاساژ نزدیک خانه
ما شرکت واردات قهوه ندارد ؟

هیچ چیزی نگفتم . اگر دهانم را باز بکنم خوب می دانم که
خودم کنترل بکنم و از سیر تا پیاز دهنم برایش خواهم گفت .
باز با پرویی گفت :

— از آثار شناخته شده دنیا مثل اینکه شما ندارید!

از قسمت کتابهای ترجمه شده کتابی را برداشتم . گفتم :
« کتابی از گوته دارم . ببینید او هم در کتابی که به من داده
چه چیزها نوشته است . حسن جان »

— گفتید اثر چه کسی است ؟ با حالت تعجب پرسید :

در جوابش گفتم : گوته

دستهایش را روی صورتش گذاشت و چند بار تکرار کرد ، گوته . . .
گوته . . . گوته . . .

— حالا فهمیدم این گوته که شما می گوئید زمانی نماینده اتومبیل
دوجاستیشین مگر نبود .

من هم مثل قاتلها که در باز جوئیشان قبل از قتل را بخاطر
می آورند و بعد از آن می گویند که دیگر هیچ چیز به یاد نمی آید
من هم دیگر بعد از آن هیچ چیزی را بخاطر نمی آورم . خودم را
گم کرده بودم . چکار می کردم اصلاً "متوجه نبودم یکدفعه متوجه
شدم که در کلانتری هستم . دردستم اثر پارچه پارچه شده شکسپیر

بود ، مومن آقا هم با سر و صورت خونین روی صندلی نشسته بود .
می گفت : از این شخص شکایت دارم .

کمیسر برگشت رو به من و گفت : چی شده ؟ چی اتفاق افتاده !
تعریف بکن ! کتابی که دستم بود بطرف کمیسر دراز کردم ، در اول
کتاب عکس شکسپیر بود ، کمیسر پرسید :
— این شخص ریش دار چه کسی است ؟

— شکسپیر

— خوب ، پس خارجی است .

— اهل انگلیس است .

— چه کار می کند ؟

— شاعر است .

— کجا می نشیند ؟ شما این شخص را به چه مناسبتی می شناسید ؟ ، ،
فورا "آ" درسش را بگوئید ؟
رو به مومن کردم و گفتم :

— تو را به خاطر خدا مرا دستگیرم بکن به زندان بیانداز ! خواهش
کردم کمیسر به دو پلیس که در اتاق بودند گفت :

— به این کارها ما رسیدگی نمی کنیم ، اینها را به شعبه سیاسی
ببرید !

لوطی

در روستای گلور پسر بزرگ عباس آقا را به دره‌ای انداختند و کشتند ، مثل شیر جسورانه به دادگاه رفت ، قاتل را گیر نیاوردند . و علت قتل هم مشخص نشد . در مورد پسر کوچک عباس آقا گفتنی خیلی زیاد است اما پسر بزرگش مثل او نبود ، با هیچکس درگیر نمی شد ، حرفش نمی شد ، خدمت کردن و خوبی را دوست داشت . جوان جسور و شجاعی بود . معلوم نیست که چرا خواستند اینطور آدمی را بکشند ؟ آدم فاسدی هم نبود که بگوئیم بخاطر قمار یا قماربازی کشتند . عباس آقا خیلی ثروتمند است . تنها در ده نیست که مشهور است بلکه در قصبه ، بخش و استان نیز همه او را می شناسند . بعد از قتل پسرش خیلی پریشان شد ، دلش سوخت ، اما به چه دردی می خورد . . . حال برای اینکه نسلش ادامه یابد تنها امیدش به پسر کوچکش می باشد ، آن پسر دیوانه و شرورش . . . پسر کوچک اصلاً هیچ شباهتی با برادر بزرگش نداشت . شبیه

پدرش هم نبود . در موقع بچگی اش تمام اهالی ده از دست او به تنگ آمده بودند . دزدی از خانه همسایه ، شکستن پنجره مردم با سنگ ، مسخره کردن زنان مردم ، دعوا کردن با پسر دیگران و زخمی کردن آنها ، هر شرورتی که فکر می کنید همه اش در این خلاصه شده بود .

اگر بخاطر احترام به عباس آقا نبود ، پوست این سگ را همه می کردند ، چکار بکنند چونکه عباس آقا آدمی بود که نژادش در هیچ جا پیدا نمی شود . عباس آقا هم کسی نیست که از لات بازیها و بی بندوباریهای پسرش چشم بپوشد اما هر کاری بکند چاره ای ندارد . خودش هم بعد از کشته شدن پسر بزرگش ، این تنها پسری است که مانده و در مقابل بخاطر اینکه تنها پسر خانواده شده است ، خودش را گم کرده ، رویش باز شده و نمی شود مهارش کرد . بخاطر فقدان پسر بزرگش عباس آقا دیگر حوصله هیچ کاری را ندارد به منظور ادامه نسلش به پسر شرور کوچکش علاقه مند شده و از کشتن این پسرش توسط دشمنانش خیلی می ترسید . برای این پسر شرورش باید یک شخص که حفاظت او را داشته باشد همیشه سایه او را دنبال بکند ، یک آدم جسور ، شجاع بایستی پیدا کرد . اگر عباس آقا یک چنین شخصی را پیدا بکند به او حقوق زیادی خواهد داد ، خانه ، زمین خواهد داد . از او هیچ چیزی را کوتاهی نخواهد کرد .

در قهوه خانه ، در بخش ، استان ، راهها ، به دوستانش به

همه می گفت که دنبال شخصی است که پر قدرت باشد ، هیچکس نتواند مقابلش مقاومت کند ، شکست نخورده باشد . خبر اینکه عباس آقا در جستجوی یک چنین شخصی است از ده به ده واز آنجا به قصبه پخش شد ، شنیده شد و رفته رفته خبر قالب دیگری بخود گرفت که : « عباس آقا قاتل پسرش را شناخته که چه کسی دنبال کی است که انتقام پسرش را از قاتل پسرش بگیرد .

همینکه این خبر منتشر شد از دهات ، بخشها و هم از استانها پهلوانان مشهور شروع کردند به ظاهر شدن . تمام لاشخورها ، بیکارها ، همه شان راه ده گلور را در پیش گرفتند . خانه عباس آقا از پهلوانان و دلیر مردان لبریز شده بود اما هیچ کدامشان مورد پسند عباس آقا نشدند .

یک شب زمستان ، هیزم اجاق تبدیل به خاکستر شده بود و عباس آقا حرفهایش با زنش تمام شده بود و روی تشک پوستی نشسته بود و فکر می کرد و گاهی هم چرت می زد . سگهای ده مدت زیادی عو عو کردند . کمی بعد در خانه عباس آقا را درق درق زدند . عباس آقا با ترس و وحشت از جایش جست ، نکته سر پسرش بلایی آمده است ؟

— چیه ؟ کیه ؟ از پشت در پرسید :

یکی از ساکنان ده عباس آقا از پشت در جواب داد :

— آقا — یک شخص آمده و پشت در ایستاده ، سلاحهایی که دارد ، برای فتح یک انبار تسلیحات کافی است حتی اضافه هم است ...

فقط حریف یک توپ کم دارد .

عباس آقا به او گفت :

— خفه شو ، ببین کیه ، چه چیزی می خواهد ؟

— می گوید که آقای این ده هر کیه می خواهم او را ببینم ، اما اگر نظر مرا بخواهید .

— کسی از تو نظرت را نپرسید . بگو بیاید !

واقعا" هم گفته اهل ده درست بود . یک شخص گویا اینکه انبار تسلیحات زنده شده و حرکت کرده ، داخل شد . عباس آقا پیش خودش گفت :

— وای ، اگر این یک آدم است ، این چه جور آدمی است ؟

در مقابل عباس آقا ، به حالت خبردار با تسلیحات فراوان ایستاد و سلام علیکم گفت . صدایش مثل صدای انفجار توپ که از دهان هیولا خارج می شود . بود . عباس آقا جواب سلامش را داد و تعارف کرد که بنشیند . انسان مقابل عباس آقا صورتش مثل هیولا بود . دو تا لوله تفنگ ماوئر را در دو کتفش آویزان کرده بود . در میان دو لوله تفنگ فقط سیبل چرب شده و دراز طرف دیده می شد . سیبل پیچ خورده اش طوری بود که می شد بجای طناب استفاده کرد . از اینکه دو تا تفنگش را از جلو آویزان کرده بود فهمیده می شد که با اسب آمده است چونکه اگر از پشت آویزان می کرد . قنداق تفنگ هایش پشت اسب را میزد . عباس آقا از نوکرش پرسید :

— آیا اسب آقا را به طویله بردید یا نه؟

— بلی آقا بردیم .

عباس به هیولایی که جلویش ایستاده بود دوباره گفت :

— بفرومائید بنشینید .

آدم مثل اینکه خیال نشستن را نداشت و چنین به نظر می رسید بخاطر درنیاوردن پوستین نیم تنه و تفنگهایش نمی خواست بنشیند اما با اصرار دوباره عباس آقا یکی از تفنگهایش را در آورد و به میخ زده شده در دیوار آویخت و تفنگ دیگرش را هم به میخی که مقابل دیواری که تفنگ اولش را آویخته بود آویخت و پوستین کمر چرمی جای گلوله را که تمام بدنش را گرفته بود باز کرد و به زمین گذاشت و قطار فشنگ را نیز باز کرده و آن را نیز به دیوار آویخت . عباس آقا و نوکرش با تعجب زیاد به این صحنه تماشا می کردند . یک شمشیر بزرگ و منحنی دار و یک خنجر که معلوم بود که هر دو تایشان هم از ارتش دزدیده شده اند را به دو طرف کمرش بسته بود . در میان شالی که به کمرش بسته بود یک دشنه بزرگی بود . آنها را هم باز کرد . رویش بمبهای دستی مثل درخت سیب آویزان کرده بود . تمام بمبها را از تنه اش باز کرد و هر کدامش را در جای مناسبی گذاشت . خنجر خمیده ای را که طرف پشتش آویخته شده بود در آورد و جایی برای آویختن پیدا نکرد و کنار دیوار گذاشت . می شود گفت که تمام وسایلش را باز کرده بود و چند برابر سبک شده بود و مثل ریزش کوه روی تخت استراحت

نشست آن همه سلاح و تسلیحات را باز کرده بود ولی باز به مقدار زیاد بمب و خنجر و چاقو بازرویش مانده بود . در میان شالی که به کمرش بسته بود دوتا تپانچه به حالت قرینه به چشم می خورد و دو طرف چکمه چرمی اش که تا زانویش آمده بود دوتا خنجر نیز به چشم می خورد . عباس آقا به این هیولا دوباره گفت :

— خوش آمدی برادر .

— متشکرم .

— چطورید ؟

— بد نیستیم — خوبیم — شکر .

— اینطور از کجا می آیی و به کجا می روی ؟

هیولای آدمی از شالی که به کمرش بسته بود (قوشاق) یک ظرف نقره ای درآورد و بعد از اینکه سیگاری درست کرد توی چپق اش که از کهربا بود گذاشت و نفس عمیقی زده مثل درآوردن چاقو تسبیحش را نیز درآورد و شاک شاک شروع به برگرداندن تسبیح کرد .

بعد از سرفه کردن که صدایش مثل غرش توپ بود به توضیح دادن شروع کرد :

— آقای محترم ، ما از خیلی دور ، از آن دورها می آئیم . یک دوست بسیار عزیز و جانانه داشتم . دشمنهایش او را کشته اند . دشمن او دشمن من هم محسوب می شود . . . بالاخره به راه افتادم به قصد گرفتن انتقام خون دوستم . چهارتا از آن سگهارا به جهنم

واصل کردم و ریشه‌هایشان را خشکاندم .
عباس آقا پرسید :

— هر چهار تا را هم کشتی ؟

یارو بعد از چرب کردن سبیل‌هایش با حالت مسخره خندید :

— ه ه ه . پس چی ؟ مثل روز مشخصه . حتما "شهرت مرا تا حال نشنیده‌ای . برای مثل چهار آدم ، پنج آدم چیزی نیست که . اصلا "نمی‌آرزد که با چهار ، پنج نفر درگیر بشوم . اگر با یک دسته دلیرمرد و شجاع درگیر بشوم آن موقع است که دعوایم ارزش پیدا می‌کند .

— یا الله ، عجب .

— اخیرا "یکی از پسرهای دوست عزیزم را به دره انداخته و کشته‌اند . به محض اینکه این خبر را شنیدم فوراً "به اینجا آمدم . هشت ساعت دعا کردیم ، هفت تایش را به زمین انداختم .
— هفت نفر را !!

— هفت نفر برای من چیه آخه ؟ هر کس اسم مرا بشنود لرز بر تنش می‌نشیند . زمانی یکی از دوستان بسیار عزیزم که روحمان برابر بود بخاطر اختلاف قبیله‌ای تمامی اهل خانواده‌اش را کشته بودند ، پاره پوره‌اش کرده بودند ، بچه‌هایش را به خاک و خون کشیده بودند به ناموسش رحم نکرده بودند ، برایم پیغام رساند که "به داد من برس" رفتم همینکه رسیدم سر و کله یازده تایش را از زن گرفته تا مرد از تنه‌شان جدا کردم بعد از اینکه همه‌شان

را از پای درآوردم دیگر کسی نماند که دوباره انتقام خون کشته شدگان را از دوستم بگیرد . ریشه‌هایشان را کندم .
 وقتی که داشتند قهوه می‌خوردند آدم هیولایی تمام روزهایی که با کشتن و قتل گذرانده بود تعریف می‌کرد . موقع ظهر شد ، نهار خوردند . موقع خوردن غذا نیز داشت تعریف می‌کرد . عباس آقا در طول عمرش چنین لوطی را ندیده بود و نه شنیده بود .

موقع عصر آدم هیولا گفت:

— مسافر بایستی به راهش ادامه بدهد . اجازه مرخصی می‌خواهم .
 عباس آقا لوطی جسوری را که مدتها دنبالش می‌گشت پیدا کرده . اگر قرار است که یکی جان پسر کوچکش را حفظ بکند همین است که همین !

بعد از بدرقه کردن لوطی ، نوکرش را صدا زد :

— پسر علی کچل! خدا را شکر که یک آدم جسور پیدا کردم که همتا ندارد . . . بیابیم این لوطی جسور را امتحان بکنیم ، نوکر ، علی کچل گفت :

— امر ، امر شما است ، امتحان بکنیم .

— این مرد جسور سوار اسبش شد و رفت . الان دارد از گردنه پائین می‌رود . تو از راه میانبر برو و در نی‌زارها راهش را بگیر . در کمینگاه راهش را بگیر و امتحان بکن که این مرد جسور چطور مرد جسوری است .

— امر بفرومائید آقا — به چشم .

— امان ، چشم و گوشت را خوب باز بکن این حریف از آن حریفهایی که فکر می‌کنی نیست در یک نفس کارش را تمام بکن . موفق باشی . اگر با مشکلی روبرو شدی اسم مرا بگو و بگو که من فرستاده‌ام .

— آقا ، شما هیچ نگران من نباشید .

نوکر علی کچل از طویله یک شلاق برداشت و سوت زنان به راه افتاد . همینکه به همان جای گفته شده اربابش رسید ، یکدفعه چشمش به همان مرد لوطی افتاد و در پشت نیزارها کمین کرد .

— فریاد زد . ایست !

آدم جسور جلوی اسب را کشید و ایستاد .

علی کچل گفت : از جایت تکان نخور .

آدم جسور مثل برگ درختان که توسط باد شمالی به حرکت می‌افتند شروع به لرزیدن کرد و اصلاً "چنان تکان خوردن را هم نداشت .

— از اسبت پیاده شو !

علی کچل نفهمید که آدم جسور از اسبش پیاده شد و یا بدون اینکه خودش بخواهد به زمین افتاد .

علی کچل از اینکه هر چیزی می‌گفت شک کرد . تکه این آدم خودش بقصد هر چیزی می‌گوید انجام می‌دهد و یا کلک می‌زند

- و دنبال فرصت مناسبی است که علی کچل را از پای در بیاورد .
 بخاطر همین علی کچل داد زد :
 - سلاحت را به زمین بیانداز .
- او هم سلاحش را انداخت و بعد علی کچل گفت ، « جلو بیا »
 او هم آمد ، و بعد علی کچل گفت : لخت شو . او هم لخت شد .
 و علی کچل از کمینگاه بیرون آمد علی کچل شلاق را روی ساق
 پای خود می زد و احساس جسارت می کرد :
 - باز هم لخت بشو . فقط یک شورتت خواهد ماند . زود باش لخت
 شو . . . والا . . . آدم دلیر از دهنش اول خارج شد که :
 - آقایم ، عصبانی نشو ، غلام تو هستم ، سگ تو هستم . عصبانی
 نشو جانم را ببخش هر چیزی بگویی انجام می دهم .
 - پس چی ، لباست را در بیاور
 - لخت و عور مگر خواهم شد .
 - هی هی . . . لخت مادرزاد ، یالله .
 - آقایم ، در این سرما مگر می شود .
 - خفه شو زبان درازی نکن . . . باشد ، شورتت را به تو بخشیدم
 شورتت روی تنهات باشد . حالا هر چیزی در آوردی جمع بکن
 و بگذار روی زمین اسبت .
- آدم هیولا ، هر چیزی که علی کچل گفت انجام داد . علی
 کچل سوار اسب شد و به آدم جسور که لخت و عور شده بود گفت :
 - یالله ، پشت سر من بیا !

علی کچل روی اسب با حالت پرافاده و با خواندن آواز محلی می‌رفت و آدم جسور هم رد پای اسب را تعقیب می‌کرد. به ده رسیدند. علی کچل وقتی به گورستان ده رسیدند به حریف لختش گفت:

— تو اینجا منتظر هم باش.

این را گفت و به خانه آمد و پیش عباس آقا رفت:

— آقا، آوردم.

— کجا است؟

— پشت در...

عباس آقا بیرون آمد و اسب و سلاح و اسب را دید... نکنه

لوطی زیر گونی نباشد بلند کرد و نگاه کرد:

— ای پسر! خوک کچل! یارو کجا است، دلیر ما چی شد؟

علی کچل گفت:

— آقا، مگر قرار بود که حریف را هم بیاورم؟ ندانستم. گفتم

که احتیاج نیست یارو را لخت کردم و به گورستان انداختم.

— تف بر تو... ای مزخرف... یارو را منجمد خواهی کرد...

ده دقیقه گذشته بود که آدم هیولا با لرزاسرما به در خانه

عباس آقا رسید. دندانهایش بهم می‌خورد. عباس آقا وقتی آدم

هیولا را فقط با یک شورت دید!

— امان، دلیرمرد این چیه؟ پرسید:

— نپرس آقا، یک وضعی سرم آمده.

- چه وضع و حالی . . . پس تو می گفتی که ، می کشم ، اینطور می کنم ،
 آنطور می کنم ، خراب می کنم . . . پس کو این ادعاهایت .
- این دفعه نتوانستم بکنم ، آقا .
- ببین تو تفنگ داری
- دارم .
- تفنگ دولول ، ماوزر برنو . . .
- دارم .
- پر سلاح بودی تو
- بودم .
- تیروکمان ، چاقو ، خنجر ، شمشیر ، غیره . . .
- دارم آقا ، دارم .
- بمب دستی که یک دسته آدم را بکشد داری .
- بلی دارم آقا . . . همماش را دارم . . . همماش را دارم اما . . .
- خوب ، پس چطور شد ؟
- آقا ، ما بدون تدارک به راه افتاده ایم . ما هر چیزی داریم
 اما شلاق در ما نبود . . . فراموش کرده بودم که شلاق بردارم . . .
 آدمی که راه مرا گرفت در دستش شلاق داشت . اگر دست من
 یک شلاق بود به او نشان می دادم که با چه کسی طرف است .
 دنیا همیشه تنگ است . . . همه چیز داشتم ، مجهز بودم فقط
 یک شلاق نداشتم که جواب شلاق را با شلاق بدهم .

کلم سیاه

کلم سیاه یکی از سبزیهای مورد پسند ساکنان سواحل دریای سیاه می باشد . برای اینکه این واقعه را بفهمید لزوم ندارد که چیز دیگری بدانید . یکی از اهالی ساکن دریای سیاه که ترمیع مقام پیدا کرده بود تمام اهالی این منطقه پیر و جوان ، زن و مرد بچه و بزرگ همه شان را خوشحال کرده بود . به اسم این شخص جودت بگوئیم و داستان را شروع بکنیم .

اهالی دریای سیاه هر کجا می روند پیششان دانه کلم سیاه را هم برمی دارند ، هر کجا باشد ، یک مشت خاک پیدا می کنند کلم را می کارند و بدین طریق دلتنگی شهرشان را جبران می کنند . حتی گفته می شود بعضی از اهالی دریای سیاه که برای تحصیل به پاریس رفته بودند جایی برای کاشتن تخم کلم سیاه پیدا نکردند که بالاخره در یک گلدان کلم سیاه کاشتند و بدین طریق حس دوری از وطن را جبران کردند .

در محله های فقیر و حلبی آباد استانبول (در زبان ترکی استانبولی به حلبی آباد گجه کوندی شب نشین می گویند) اهالی دریای سیاه حتماً و حتماً در باغچه خانه شان کلم سیاه کاشته اند. یکی از ساکنان آپارتمانی که من هم در آن ساختمان می نشینم و در عین حال همسایه من نیز می باشد در خانه دوستش که از اهالی دریای سیاه می باشد و در محله پاشا باغچه (محله فقیرنشین و حلبی آباد استانبول) می نشیند، کلم سیاهی که او در باغچه خانه اش کاشته است دیده بود و خوشش آمده بود. کمی از دوستش تخم کلم را گرفته و در باغچه آپارتمانمان پاشیده بود. این کلم است نه آب می خواهد، نه کود می خواهد و نه مراقبت... در باغچه پستی آپارتمانمان این کلم ها آنقدر رشد کرد که تمام باغچه را گرفت.

هیچکدام از ساکنان آپارتمانمان بخاطر اینکه روش پخت کلم سیاه را نمی دانستند نمی توانستیم از آن استفاده بکنیم. و کم کم برگهایش که بلند می شد و رشد می کرد خودش را زیاد در باغچه آپارتمانمان محکم می کرد.

صبح یکی از روزها یک زن پیری که داشت از جلوی آپارتمانمان می گذشت در مقابل باغچه ای که کلم در آن باغچه کاشته شده بود ایستاد و مدتی کلم سیاهها را تماشا کرد و بعد رفت اما موقع رفتن باز دوباره برگشت و کلم سیاهها را تماشا کرد از این فهمیده می شد که پیرزن علی رغم میل خود را از کلمها دور می شود. همان روز

موقع عصر آن زن دوباره آمد . مقابل باغچه ایستاد و دوباره کلم سیاهها را تماشا کرد .

از آن روز به بعد تمام همسایگان آپارتمان پیرزن را که بعضی موقع به نرده آهنی باغچه تکیه می داد و کلمها را تماشا می کرد و یا بعضی موقع خم می شد و تماشا می کرد شناخته بودند .
یک روز وقتی پیرزن کلم سیاهها را داشت دوباره تماشا می کرد ، همسایه ای که تخم آن را پاشیده بود به همراه زنش و یکی از دوستانش در بالکن خانه شان بودند . زن پیر به زن همسایه با لهجه اهالی دریای سیاه گفت :

— اگر پرسیدم عیب نیست . این کلمها مال شما است ؟
یکی از آنها که در بالکن نشسته بودند گفت :
— مال ما است .

— شما چرا اینها را نمی پزید ؟

— چونکه روش پختش را نمی دانیم .

زن پیر در مقابل این حرف زن همسایه بسیار تعجب کرد :
— چی ؟ آدم زن خانه دار باشد و نداند که چطور کلم را می پزند ؟
اینها دارند تلف می شوند من مقداری برمی دارم . . .
— البته بیا و هر چقدر می خواهی بردار .

زن پیر خوشحال شده بود .

— پس یک کیسه بگیرم و بیایم .

با حالت عجله رفت و زود برگشت . در یک دستش گونی و

در دست دیگرش با یک چاقویی که یک لبه‌اشاره مانند بود آمد .
و رفت توی باغچه و شروع به کندن کلم و برگ کلم و پر کردن
به گونی‌اش کرد .

دیگر همسایه‌ها هم به پنجره و بالکنشان آمدند و به بیرزن
که چگونه با شوق و شادی داشت کلم جمع می‌کرد نگاه می‌کردند،
یکی از زنان همسایه گفت :

— ما اصلاً " غذای کلم نخورده‌ایم ، عمه !

— بیچاره شما . . . خوب پش شما چه می‌خورید ؟

بدون اینکه اجازه جواب به زن همسایه بدهد حرفش را ادامه داد
که :

— غذای خاصی است . . . جودت هست جودت را می‌گویم . . .
جودت عزیز ما هم خیلی دوست دارد .

— چگونه پخته می‌شود عمه !

— پختنش خیلی آسان است جانم . . . جودت هم همشهری ما
است .

— از این غذا درست می‌کنند و یا سوپ ؟

— هر دو تایش هم می‌شود ، این کلم سیاه است هر چیزی بپزی
می‌شود . . . جودت یکی از نزدیکان ما است . ازدهات ما است ،
خیلی آدم خوبی است .

— دلمه‌اش هم می‌شود پخت عمه‌جان !

بیرزن اهل دریای سیاه که فرصت گیر آورده بود که مثل سایر

اهالی دریای سیاه از جودت بگوید و افتخار و غرور بکند ، موقع را از دست نمی داد :

— مادر جودت دلمه کلم را خیلی خوب می پخت ، درده ما خانه جودت درست مقابل خانه ما است ، گفتم که فامیل ما است ، خاله مادر من را به پسر عموی جودت دختر داده اند ، خدا حفظش بکند بچه خوبی است ... با عقل است ... مگر صاحب مقام شدن آسان است ... هر چقدر سگ و لاشخوار است همه شان در مقام جودت چشم طمع دارند ... ، اما با این همه او گرفت ...
— عمه جان ! می شود آب پز کرد ؟

پیرزن آنقدر در ذهنش پراز جودت داشت که پرسید :

— چه کسی ؟ جودت را می پرسی !

— نه جانم ، برگ کلم را می گویم ...

— اول می شویی ... خام هم می شود خورد ، سالادش هم می شود ...
اگر می خواهی آب پز بکن ... مزرعه جودت هم چسبیده به مزرعه ما است ، وقت برداشت آنها باد شمال با سرعت می وزد ،
— عمه ! مگر اذیت نمی کند ؟

— کی ؟ جودت را می گویی ... وقتی از نزدش زن و دختر می گذرند حتی به صورتشان نگاه هم نمی کند تا چی رسد به ...
— تویش برنج هم می گذارند ؟

— جودت شکمواست ، اگر برنج بگذری هم می خورد ، اگر نگذاری هم ... گفتم که همشهری ما است ... خانه مان حتی روبروی

هم است .

— دیگر تویش چه چیز می گذارند ؟

— توی کی ؟

— کلم را می گویم ؟

— هان . . . هر چیز می گذارند . . . عید گذشته شوهرم تلگراف

تبریک فرستاده بود . جودت فوراً "جوابش را فرستاد . . . خیلی

خوب است ، آدم خاصی است . . .

— گوشت دار است ؟

— از قبل ضعیف بود ، مثل چوب بود . . . بعدها وقتی مقاش ترفیع

یافت گوشت دار شد ، خون دار شد ، پرچرب شد . . .

موقعی که داشت صحبت می کرد اصلاً "بیکار هم نمی ایستاد

و از یک طرف برگ کلم را به گونی که پشتش انداخته بود پر می کرد .

— اگر اصلش را بخواهید من با جودت از طرف مادر بزرگم فامیل

هستیم .

گونی بزرگ پر کلم را پر کرده و به پشتش انداخت و به زنانی

که پشت پنجره و بالکن ایستاده بودند گفت :

— خوش باشید . و از باغچه بیرون آمد و راه خاندان را گرفت .

رادیوی صبری گوزپشت

وقتی جنگ جهانی دوم تمام شد ، دروغ نباشد در آن محل جمعا"سه و یا چهار رادیو وجود داشت اول شخصی که رادیو به قهوه‌خانه‌اش گذاشت صبری گوزپشت بود . وقتی رادیو را به چایخانه‌اش گذاشت همه‌جا پیچید که قهوه‌خانه رادیودار باز شده است ، در بخش ما چایخانه زیاد بود . تمامی مشتریهای سایر چایخانه‌ها به چایخانه صبری گوزپشت هجوم آورده بودند . آنقدر پر می‌شد که نه تنها توی چایخانه بلکه در باغچه چایخانه هم جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد . خواسته و ناخواسته دیگر چایخانه‌ها هم مجبور شدند که هر کدامشان یک رادیو هم بگیرند . ایندفعه ورق برنده دست آن صاحب چایخانه بود که صدای رادیویش بلند باشد بود ، صبری گوزپشت به منظور اینکه صدای دیگر رادیوها را خفه بکند آنقدر رادیوی بزرگی گرفته بود که تقریبا" یک دهم قهوه‌خانه صبری را گرفته بود .

در آن روزها بخاطر نبودن برق ، رادیوها با باتری و آکومولاتور کار می کردند . در روزهای گرم جنگ جهانی دوم از دهات دوردست برای گوش دادن به رادیوی صبری اهالی به چایخانه صبری می آمدند . ساعات اخبارچایخانه لبریز از مردم می شد تا آنجا که تا جاده پر مردم می شد . در مقابل چایخانه صبری گوزپشت کمی آن ورتر دو چایخانه هم بود . بین این چند قهوه چای رقابت سختی درگرفته است و موقع اخبار پیچ صدای رادیوهایشان را آنقدر باز می کنند تا آخر آنطور که صدای گوینده در آسمان بخش می پیچید .

صبری گوزپشت نه تا بچه داشت . هشت تا دختر و از همه کوچکتر یکتا پسر داشت . صبری گوزپشت برای صاحب پسر بچه شدن خیلی تلاش کرده بود و نهایت از این کار با رو سفیدی بیرون آمده و صاحب پسر بچه شده است . حال بیائیم در مورد دخترهای صبری گوزپشت ، برای اینکه به دخترهای صبری گوزپشت دختر بگوئیم شاهد احتیاج است . هر کدامشان مثل یک مرد آن هم مردی که از پس هشت نفر می تواند در بیايد . صدای هر یکیشان از یک طرف می آمد . و پسر هم از یک طرف « مادر جان ، مادر جان » ، دخترها مثل پسر و پسر هم مثل دختر . . .

در آن زمان در شهرهای بزرگ نیز دخترها شلوار نمی پوشیدند در حالیکه دخترهای صبری گوزپشت شلوار می پوشیدند و موهایشان را هم مثل مرد درست می کردند . امورات چایخانه را هیچکس

اداره نمی کرد جز دختران صبری گوزپشت. یکی اش سراجاق می ایستاد، یکی اش لیوانها را می آورد یکی اش می برد، یکی اش می نشست، پاک می کرد، و چایخانه را تمیز می کردند و یکی از دخترهایش هم صندوق دار چایخانه بود و دختر کوچکش هم جلوی در می ایستد و به رهگذران می گوید:

— بفرمائید، بفرمائید... تنها رادیویی که صدای واضح و بلند دارد رادیوی ما است... خبرهای صحیح را از رادیوی ما گوش بکنید. بفرمائید!

تمام دخترهای صبری گوزپشت جانانه همدیگر را دوست دارند اما گوزوم و گوزوم! یکی از دخترها که اسمش گوزوم است، یک بچه ای است که خیلی استعداد تقلید کردن دیگران را دارد. طوری که اگر یک مشتری تازه به قهوه خانه بیاید و پنج ده دقیقه صحبت بکند فوراً "صدای او را تقلید می کند و به شیوه او صحبت می کند. هر کس به استعداد تقلید این دختر تعجب می کرد و وا می ماند. اخبار رادیو را گوش می داد و بعد هر چی که شنیده بدون کم و کسر حتی بدون جا انداختن یک نقطه و ویرگول جمله، مثل اینکه صدای گوینده رادیو را ضبط کرده باشند، بازگو می کرد افراد که صورت دختر کوچک صبری گوزپشت را نمی دیدند خیال می کردند که از رادیو پخش می شود. این دختر عامل این بود که مشتری زیادی به قهوه خانه صبری گوزپشت بیایند.

یکی از مشتریهایی که به قهوه خانه می آمد اسمش دورسون آقا

بود. آدم خسیسی مثل او تا حال دیده نشده بود. دورسون آقا یکی از اهالی دهات نزدیک به بخش بود. بخاطر گوش دادن به اخبار عصرها به قهوه‌خانه می‌آمد و نزد درمی‌نشست و استراحت می‌کرد و به اخبار گوش می‌داد و بخاطر اینکه پول ندهد چایی نمی‌خورد و بعد از گوش دادن به اخبار بر می‌گشت. اگر کسی هم پیدا می‌شد که او را به چایی و یا قهوه دعوت بکند آن موقع بود که ساعتها در قهوه‌خانه بی‌نشست.

یکی از روزها تبراین دوست خسیس یا گم شده بود و یا دزدیده شده بود. به فکر اینکه دزدیده‌اند قیامت بپا کرد. پیش بخشدار رفت و دردش را گفت، به ژاندارمری، کلانتری، ... به هر کس گفت، «تبرم گم شده... وای وای تبرم گم شده.. دیگر غیر از این حرف دیگری نمی‌زد فقط تبر، تبر، تبر... دورسون آقا در بخش یک قیامتی بپا کرد چیزی که گم شد تبر نیست بلکه یک گنج است. این غوغا و هیاهو بخاطر گم شدن تبر دورسون آقا تنها از خسیس بودنش نیست بلکه از فقیر بودنش هم است... هم از خسیس بودن و هم از فقیر بودن ناشی می‌شد... در آن روزهای محرومیت ناشی از جنگ هر دهاتی که می‌توانست در دستش بیل بگیرد راه غربت را پیش گرفته تا یک نان بخور نمیری گیر بیاورد. در این موقع که وضعیت چنین بود گم شدن تبر دورسون آقا برای هر کس دردسر شد زیرا موقعی که دورسون آقا برای گوش دادن به اخبار رادیو به قهوه‌خانه می‌آمد همایش در

مورد تبرش صحبت می کرد .

تبر را چه کسی دزدیده؟ آیا این؟ آیا او؟ اگر این ندیده پس آن یکی دزدیده مشتریهای قهوه خانه بعضی اوقات ، اینکه تبر دزدیده شده به همه مشکوک می شدند و گاهی می گفتند که بابا کیه که تبر دزدیده؟

دیگر تنها دُورسون آقا نبود که دنبال تبرش می گشت بلکه همه در باره تبر دُورسون آقا تحقیق می کردند . اما چیزی که فرق کرده بود بخاطر موضوع گم شدن تبر دُورسون آقا دیگر مردم با علاقه قبلی اخبار را گوش نمی کردند . موقعی که اخبار از رادیو پخش می شد مشتریها در باره اینکه چه کسی تبر را دزدیده گفتگو می کردند .

تنها کسی که از درد تبر خبر داشت یک کسی بود او هم دُورسون آقا بود! اما او هم دهنش را باز نمی کرد که بگوید دزد تبر این است .

یکی از اهالی ده دُورسون آقا به اسم جیمبالی محمد است . قبل از اینکه دخترهای صبری گوزپشت بزرگ بشوند و موقعی که آنها بچه بودند در قهوه خانه صبری گوزپشت شاگردی می کرد . در روی کمره زمین دیگر دزدی مثل او نه بود و نه خواهد آمد . چند دفعه صبری گوزپشت او را تحت نظر گرفته بود و با چشمهایش دیده بود . احمقی که دزدید ، به احتمال زیاد او است . موقعی که در چایخانه کسی نیست کتش را در می آورد و به میخی که به دیوار

کوبیده شده است آویزان می کند و پاورچین پاورچین آمده و از جیب کتش پول خودش را می دزدید . اگر کسی را گیر نمی آورد که جیبش را خالی بکند طبق عادت می گذاشت .

محمد جیمبالی خیلی آدم پرکاری است . اما صبری گوزپشت دزدی او را نتوانست تحمل بکند و در نهایت صبری گوزپشت او را از چایخانه اش اخراج کرد . او هم به دهش برگشت . تنها شخصی که می تواند تبر دورسون آقا را بدزد دهمان محمد جیمبالی می تواند باشد . فقط تبریک آدم محرومی مثل دورسون آقا را شخص بدجنسی مثل او می تواند بدزدد . بلی ، واضح است که تبر دورسون آقا را کس دیگری جز او ندزدیده است . صبری گوزپشت بخوبی می دانست اما چیزی نمی گفت .

یک روز عصر صبری گوزپشت با عجله و تلاش خودش را به خانه مدیر مدرسه بخش رساند . در خانه مدیر مدرسه هم رادیو نبود . او هم برای شنیدن اخبار از رادیو به چایخانه صبری گوزپشت می رفت ، مدیر :

— خوش آمدی صبری آقا ، این همه تلاش برای چیست ؟

— من سوختم مدیر آقا — سوختم .

— چی شد ، تعریف بکن .

— آکومولاتور (پیل) رادیویم تمام شد .

— کسی را به شهر بفرست تا برایت یک آکومولاتور بیاورند و یا

پرش بکنند .

— مگر وقت داریم مدیر آقا . . . رادیو اخبار مهم خواهد گفت و رادیوی ما بی زبان مانده است . این مشتریهای من هیچ وفاندارند اگر شب رادیو را گوش ندهند قهر می کنند . نمی گویند که ما این همه مدت اخبار رادیو را در قهوه خانه صبری گوش دادیم . نمی گویند که اولین کسی که رادیو را آورد صبری بوده . این را در نظر نمی گیرند . مدیر آقا . . . فوراً" برای گوش دادن به اخبار به آن قهوه خانه می روند . کافی است که یکبار از قهوه خانها م بروند . حتی اگر بکشند دیگر به چای خانها م نمی آیند . بدبخت شدم سوختم ، مدیر آقا .

— بسیار خوب چی خواهد شد ؟

— راه چاره دست جناب عالی است . راننده خاور حرف تو را به زمین نمی اندازد . و تو هر چی بگویی قبول می کند . بهش بگو که باطری کامیونش را به من بدهد . فردا صبح زود به شهر می ورم و باطری خودم را پر کرده و باطری او را به خودش می دهم . مدیر موقعیت را به راننده خاور توضیح داد ، شوفر خاور گفت :

— برادر بزرگوارم ، الان روی کامیون بار زده ام و به گیرسون می روم . اگر بار نزده بودم جانم فدا ، مالم فدا ، مگر چی می شد می دادم .

مدیر به صبری گوزپشت که به شوفر خاور امیدوار نباشد و

وقتی این را گفت صبری گوز پشت جواب داد :

— ای وای ، دیگر بدبخت شدم و شروع به زدن خودش کرد .

این کار برای صبری گوزپشت علاوه بر رقابت شغلی ، مثل ناموس شغلی برایش بود . صبری گوزپشت نمی تواند در صورتیکه از قهوه خانه او هیچ صدای رادیویی نمی آید از چایخانه های دیگر رادیوهای دیگر غرش بکنند ، تحمل نکند و از حسادتش منفجر می شود و می میرد .

عصر شد . مدیر مدرسه راهنمایی از خانه اش بیرون آمد . کمی بعد موقع پخش اخبار رادیو بود ، موقعی که راه چایخانه صبری گوزپشت را در پیش گرفته از رادیو که تا آخرش باز شده بود اخبار می شنوید . خودش هم اخبار اصلی و مشروح اخبار را . . . چطور می شود ، خودش هم موقع پخش اخبار نیست . به ساعتش نگاه کرد ، طبق ساعتش به آغاز پخش اخبار پانزده دقیقه می ماند . فکر کرد که ساعتش عقب مانده است . چایخانه صبری گوزپشت طبق معمول هم شلوغ بود .

برای مدیر راه باز کردند و برایش جا دادند . پس معلوم است که صبری گوزپشت از یکی توانسته که باطری گیر بیاورد تا رادیویش را بکار اندازد . در آن موقع گوینده رادیو اطلاعیه فرماندهی کل قوای آلمان را قرائت می کرد :

«در عملیات دیروز ۳۵۰ تانگ و ۳۵۰ کامیون به غنیمت گرفته شده یک افسر هم به اسارت گرفته شده است . . . گر چه

وضعیت وخیم است اما جای نگرانی و ناامیدی نیست ، خدا به همراه ما است ، و بقیه اخبار را ادامه می داد . . . گوینده بعد گفت :

« اینجا آنکارا است ، حالا اخبار داخلی را به اطلاع شما می رسانیم . . »

بعد از گفتن چند اخبار داخلی شروع به اعلام خبر تعجب کننده ای کرد :

« در ده دایانندی از توابع اپسیله ، تبر شخصی به نام دورسون پاناش که پانزده روز قبل دزدیده شده بود بعد از یکسری تحقیقات که توسط شهربانی انجام شد ، پیدا گردیده است و دزد تبر هم شناسایی شده است ، دزد شناخته شده در آینده نزدیک دستگیر خواهد شد و بدست عدالت سپرده خواهد شد که این امر بر مقامات شهربانی کاملاً روشن است ،

با شنیدن این خبر در چایخانه سکوت حاکم شد و تمام نفسها بند شده بود و تنها صدای یکنواخت لامپ زنبوری که از سقف آویزان شده بود شنیده می شد ، مشتریها که خبر تبر را شنیده بودند با تعجب بهم نگاه می کردند و گوینده در ادامه اخبار گفت : « پلیس با تلاش مستمر ، دزد تبر را شخصی بنام جیمبالی محمد تشخیص داده است این شخص پس از دستگیری تسلیم دادستان خواهد شد و در حقش احکام قانونی اجرا خواهد شد ، شنوندگان عزیز سومین بخش خبری را شنیدید حال از شما خواهش

می‌کنم که به برنامه

هیچکس از مشتریان قهوه‌خانه به موزیک غربی علاقه‌ای نداشتند بدین لحاظ صبری گوز پشت پیچ را دیورا چرخاند و را دیورا خاموش کرد .

تمام اشخاصی که در قهوه‌خانه بودند از تعجب شاخ درآورده بودند . بخاطر این تعجب همه مدتی در سکوت ماندند بعد یکدفعه — وای بی شرف ، بی ناموس . . .

— خوب چی می‌گویی ، گوش حکومت سوراخ است . . .

— هم گوشش سوراخ است و هم دستش دراز . . . هر جا باشد می‌تواند مجرم را دستگیر بکند .

— معلوم است که تبر بیچاره دورسون آقا را جیمبالی محمد دزدیده است . . .

— دزد بی ناموس

— مگر می‌شود تبری که در این بخش کوچک دزدیده شده است ، حکومت که در آنکارا است بفهمد ، جدا "آفرین به ما ، جای شرم دارد .

— خودش هم بزودی بفهمد

— همین حالا ؟

— حالا جیمبالی محمد را ژاندارمری دستگیر می‌کند .

کم کم ، دوبدو و سه نفر سه نفر پایشان را تخلیه کردند ، مدیر رفت . در قهوه‌خانه منتظر ماند تا همه بروند در صورتیکه

شبهای گذشته او اولین مشتری بود که قهوه‌خانه را ترک می‌کرد.
صبری گوزپشت گفت:

— موضوع چیه مدیر آقا، امشب دیر ماندید.

— مگر می‌خواهی که زود بروم آقای صبری؟

— نه، هر موقع دلت خواست، رئیس شما مختارید، اینجا مال شما است.

— می‌خواهی زود بروم و تو هم دخترت گوزوم را از پشت پرده در بیاوری، مگر نه؟ باز کن پرده را و دخترت را بیرون بیاور...
صبری گوزپشت با حالت خواهش گفت:

— امان مردم نفهمند،... اگر گوزوم امشب اخبار رادیو رانمی‌گفت

من بدبخت می‌شدم. صبری گوزپشت پرده قرمزی را کشید.
پشت پرده روی یک سکورادیو قرار داشت و گوزوم پشت رادیو به چشم خورد. و دخترش بیرون آمد به محض اینکه دخترش از پشت رادیو خارج شد، صبری گوزپشت با او درگیر شد:

— چکار کردی تو؟ خجالت نمی‌کشی؟ مگر از ایستگاه رادیویی به آن عظمت و بزرگی خبر دزدیده شدن تبر دورسون آقا گفته می‌شود؟ احمق، کودن مگر هر چیزی که در خانه صحبت می‌شود، بایستی در رادیو هم گفته شود؟ مگر ما به تو گفتیم که از رادیو خبر دزدی جیمبالی محمد را بگویی؟ برنامه خبری که بهت گفتم مگر این هم بود خوک احمق؟

گوزوم دختر صبری گوزپشت چشمپایش را باز کرده بود و گوش

می کرد در جواب گفت :

— گفتم که چکار بکنم ، خبرهایی که بایستی می گفتم تمام شد و تو هم رادیو را خاموش نکردی و من هم مجبور ماندم که چیزی بیافم و بگویم . دزدی جیمبالی محمد به عظم رسید و من هم گفتم ، بعد از پخش این خبر همان شب دورسون آقا جلوی درب خاندهاش تبرگم شده اش را پیدا کرد و جیمبالی محمد هم از غیبش زد . اما از همه مهمتر اینکه مشتری آن یکی قهوه خانه ها باز کمتر شدند و همه شبها به چایخانه صبری گوزپشت هجوم آوردند .

در همه جا در باره رادیوی صبری گوزپشت صحبت می کردند که رادیوی صبری گوزپشت مطالب اضافی می گوید ، فوق العاده است و مثل این حرفهای زیاد گفته می شد که :

— روی رادیوی صبری گوزپشت دیگر رادیویی وجود ندارد . بسیار بزرگ و بسیار اخبار راست و صحیح می گوید ، اصلاً " به سایر رادیوها شباهت ندارد . . . رادیوی صبری گوزپشت چیز دیگری است . . . هم صدایش بلند است ، رادیو را صبری گوزپشت در چایخانه اش باز بکند و تو هم در خانه ات دراز بکش و گوش بکن .

قضیه متر

دو تا از رؤسای گروه راهزن سادو و شاکی حمید بخاطر عدم توافق بر سر تقسیم کوههای قلمروشان رابطه شان بسیار خصومت آمیز شده است . کشورمان (کشور ترکیه) جاهای پستی و بلندی زیاد دارد . اگر بیست برابر گروه راهزن فعلی باز راهزن وجود داشت باز کوههای کشورمان می توانست آنها را در خود جای بدهد . اما اختلافات آنها بر سر تعداد کوهها نیست بلکه تلاش و سعی دارند که کوههای استراتژیک را در قلمرو خود داشته باشند .

برای راهزنان جاهایی مناسب است که نیروهای ژاندارمری به آسانی نتوانند به آن محل حمله بکنند و یا جایی که با آسانی بشود راهزنی کرد و یا کوههایی که جای مناسبی برای پنهان شدن و یا آب و غذا یافت بشود . و بعلاوه کوههای محل تولد خود را انتخاب می کنند که راهها را بخوبی بشناسند گروه راهزنی سادو قبلاً " تمام کوههایی که دارای چنین خصوصیتی می باشد تحت

قلمرو خود در آورده بود . سادو اول تنهایی به کوه رفته بود . بعد سه نفر به او ملحق شده بودند . محیط آنها برای تشکیل گروه راهزنی بسیار مناسب بود بدین دلیل گروه سادو در مدت کوتاهی یازده نفر شدند . کارهای گروه بخوبی پیش می رفت . از جان پناه آنها می شد بر جاده پر رفت و آمد حاکم شد و جاده را تحت کنترل گرفت . و بعد کافی شیب بسیار تیزی و غارهای متعددی داشت و طوری بود که نیروهای ژاندارمری نمی توانستند با سانی به جان پناه گروه سادو دست یابند . و از همه بهتر که به روستای سادو نزدیک بود . چون که قسمت پشت کوه جنگل بود می توانستند در موقع ضروری توی جنگل نیز پناه بگیرند و مخفی بشوند . خلاصه مطلب اینکه گویا این منطقه بنا به سفارش گروه راهزن درست شده باشد و هر خصوصیتی می خواستند آن منطقه داشت طوریکه اگر کسی راهزن نباشد بعد از دیدن آن منطقه هوس راهزنی پیدا می کرد . حمید هم از اهالی ده سادو به اتفاق هشت دوستش به همان کوه پناه بردند و به راهزنی شروع کردند و با این کار حمید محیط راهزنی در آنجا بهم خورد . کوه بسیار بزرگی بود اما برای هر دو گروه هم آن کوه کوچک بود . بخاطر اختلاف بر سر تقسیم قلمرو خودشان افراد هر دو گروه حمید و سادو کارهای راهزنی و سرقت اموال مسافرین رهگذر را ول کرده و مشغول درگیری با همدیگر شدند .

کم مانده بود که افراد هر دو گروه درگیری مسلحانه را شروع

بکنند که سادو که با تجربه‌تر از حمید بود خبر فرستاد که «بیاید تا توافق بکنیم». حمید هم بخاطر اینکه احساس کوچکی و تحقیر نکند به قاصد سادو گفت که «او پیش من بیاید. من به پیش او نمی‌روم». به این نحو حمید هم جواب خودش را توسط قاصد سادو فرستاد.

این موضوع که کدام رئیس گروه بایستی اول به دیدار آن یکی برود موضوع تازه‌ای شد. بعد از درگیری فراوان سادو این خبر را به حمید فرستاد:

«حالا که بر سر این موضوع به توافق نمی‌رسیم. برویم و از شیخ سولو بپرسیم او هر چی بگوید آن را انجام بدهیم!». چونکه پای شیخ سولو به میان آورده شد حمید در مقابل آن تسلیم شد و قبول کرد که به پیش شیخ سولو بروند. رئیس دو گروه به روستای خود به پیش شیخ سولو رفتند و پرسیدند که کدامیک از آنها باید اول به پای آن یکی برود. شیخ سولوریش درازش را در دستش گرفت و بعد از تفکر طولانی گفت:

«آنکه سن و سالش کم است به پای آنکه سن و سالش زیاد است برود. درستش همین است. سادو کوچکتر از حمید بود اعتراض کرد:

«بلی اما در گروه من یازده راهزن است اما او ۸ تا... گروه من بزرگتر از گروه او است درست است که من به پیش او بروم؟

شیخ سولو گفت :

— ها ها . این را نمی دانستم در آن زمان آنکه افرادش کم است
به پیش آن یکی برود .

بجای اینکه به توافق برسند برعکس تمام کارها قاطی شده بود.
شیخ سولو گفت :

— این کار را بکنید . تواز یک طرف راه و تو هم از طرف دیگر
راه همزمان شروع به حرکت بکنید . در آن موقع در وسط راه
به همدیگر می رسید و هیچکدامتان به پیش آن یکی نمی روید .
پیشنهاد شیخ سولو را انجام دادند . از یک سر راه سادو
و از طرف دیگرش هم حمید شروع کردند به سوی هم آمدن ، هر
دوتایش هم بخاطر اینکه آن یکی را به پای خود بکشد آنقدر
یواش راه رفتند که طول پانصد متری را در عرض پانزده دقیقه
پیمودند و به همدیگر رسیدند . همینکه در وسط راه به همدیگر
رسیدند دست دادند و بر زمین نشستند و به همدیگر سیگار
تعارف کردند . بعد از گفتگو با همدیگر به این نتیجه رسیدند :
«گروههای سادو و حمید به اشتراک همدیگر دست به راهزنی
بزنند . و مقدار مالی که بدستشان خواهد آمد به نسبت مساوی
تقسیم بکنند » .

این توافق یعنی شریک بودن ، و یا اینکه بازهم دو گروه
جدا از هم زندگی خواهند کرد .

فردا صبح زود افراد دو گروه راهزنی در پشت صخره‌ای که

می شد جاده را بخوبی تحت نظر گرفت کمین کردند . کمی بعد از جاده ابر گرد و غباری دیده شد . بعد از مدتی تشخیص دادند که یک کامیون می آید . بعد از کمی نزدیک شدن فهمیدند کامیونی است که پرپر بار زده شده و روی بار را هم با چادر برزنتی پوشانده اند .

لاستیکهای کامیون را نشانه رفتند و پنجر کردند و کامیون را محاصره کردند . شخصی که پیش راننده کامیون نشسته بود صاحب بار کامیون بود .
راهزنان گفتند : پول !

و جیب هر دوتایش را گشتند . راننده کامیون پنجاه لیر داشت . جیب صاحب مال را هم گشتند فقط ده لیر و مقداری پول خرد داشت .
صاحب مال با التماس گفت :

— تمام مال را بگیرید و کاری با من نداشته باشید .
— احمق ، پولهایت پس کو . پولهایت را کجا پنهان کردی یا الله دربار .

— پول ندارم ، تمام پولهایم را داده ام و جنس گرفته ام ، تاجر قماش و منسوجات حدود سیصد هزار لیر پارچه ، کرباس خریده بود و با کامیون به مغازه اش می برد . راننده را ول کردند . تاجر منسوجات را هم به درختی بستند و بعد قماش و پارچه ها را دسته دسته و توپ توپ خالی کردند . اینهمه منسوجات را چگونه

بین خودشان تقسیم خواهند کرد؟ اگر پول بود تقسیم کردنش خیلی آسان بود. ده لیر مال تو ده لیر مال من... اما مگر قماش هم مثل پول است؟ اگر یک بسته پارچه مال یکی و یک بسته پارچه مال آن یکی می شد ناحقی بود چونکه جنس پارچه ها فرق می کرد. ارزانش است، گرانش است، ابریشم است، کرباس است و...

کامیون را به دره پرت کردند بسته بسته پارچه ها را هم توی جنگل بردند حمید پیشنهاد کرد برای اینکه پارچه ها را چگونه تقسیم بکنند پیش شیخ سولو بروند.

از هر گروه یک نماینده پیش شیخ سولو فرستادند. شیخ سولو، از درخت یک شاخه ساف چید و به آدمها داد. و گفت که با این شاخه درخت پارچه ها را اندازه گرفته و تقسیم می کنید.

دو نفر نماینده هر گروه شاخه راست چیده شده را آوردند. افراد هر دو گروه پهلوی هم نشستند. سادو و حمید هم در سایه یک تخته سنگ نشسته بودند و سیگار می کشیدند. شخصی از میان دو گروه که بهتر از همه از متر و اندازه گیری سرش می شد انتخاب شد و با چوبی که شیخ سولو داده بود اندازه می گرفت و پارچه ها را می برید. هر پارچه را که می برید آنکه جلوییش نشسته بودند بترتیب می داد:

— برای تو یک متر

و به اندازه می گرفت و پاره می کرد و می گفت:

— بگیر، برای تو هم یک متر دیگر...

هرکدامشان پارچه‌ها را که آن شخص می‌داد روی هم می‌گذاشتند و تاجر پارچه که به درخت بسته شده بود با حیرت و تعجب نگاه می‌کرد.

حمید حس کرده بود که در این تقسیم به افراد گروهش بی‌انصافی شده است و نمی‌توانست علت این حق‌کشی را پیدا بکند. بالاخره نتوانست تحمل بکند و یکدفعه داد زد که:

— دارید بی‌انصافی می‌کنید.

سادو بلافاصله جواب داد:

— حق‌کشی نیست. شما هشت نفر هستید و به شما هشت سهم و ما هم یازده نفر هستیم به ما هم یازده سهم می‌رسد.

— وای، دارید بی‌انصافی می‌کنید.

بدون اینکه سادو بتواند کاری بکند حمید فوراً "اسلحه‌اش را کشید و او را به زمین انداخت و سپس به افرادی که پارچه‌ها را تقسیم می‌کردند فریاد زد:

— حالا با انصاف تقسیم بکنید.

باز هم با چوب اندازه گرفته و بریدند و بین افراد تقسیم کردند. پنج بسته پارچه اندازه گرفته شده بود و بین افراد تقسیم گردیده بود. نوبت به بسته ششم پارچه رسیده بود که یکی از افراد سادوی کشته شده به اینکه پارچه‌ها درست تقسیم نمی‌شوند شک کرد، فریاد زد:

— این متر کوچک است . . . در اینکار حق کشی می کنید
حمید گفت : کوچک نیست .
— کوچک است . . .

برای حمید حتی فرصت جواب دادن را هم نداد و هفت تیرش
را کشید و گلوله هایش را به پیشانی او خالی کرد . با این وضع
هرکس می توانست اول اسلحه اش را بکشد شخص مقابلش را می زد
تا یکی از وسطشان داد زد :

— بابا ، کشتن همدیگر چی فایده ای دارد . . . با این وضع که ما
می رویم حتی یک نفر از میان ما نخواهد ماند و همه مان کشته
خواهیم شد .

افرادی که از این مهلکه جان سالم بدر برده بودند برای
اینکه بعداً "قصد جان همدیگر را نکنند قسم خوردند . و باز شروع
کردند به اندازه گیری پارچه ها و تقسیم آنها .
یکی از افراد حمید فریاد زد :

— حق کشی می کنید .

— کجا است این حق کشی ؟

— اندازه متر بزرگ است و برای شما پارچه زیادی می رسد .

— زیاد نیست ، درست اندازه است .

— نه بزرگ است . . .

برای اینکه قسم خورده بودند که دیگر به روی همدیگر اسلحه
نکشند ، دست به اسلحه نبردند اما با هم گلاویزو درگیر شدند ،

سنگ با سنگ ، مشت با مشت ، چوب با چوب ، با هم دعوا کردند
از هر دو طرف باز چند کشته داده بودند که یکی از میان آنها
داد زد :

— بابا ، دست نگهدارید . راست راستی داریم همدیگر را می کشیم
و از بین می بریم این کار راه چاره ای دارد ،
— چیه آن راه چاره .

— این متر کوچک است آن متر بزرگ است معنی ندارد که . بالاخره
اینکار یک عالمی دارد که ، او هم صاحب مال یعنی تاجر است
او می داند . از او بپرسیم .

چوب را به پیش تاجر که به درخت بسته شده بود بردند و پرسیدند :
— این متر بزرگ است یا کوچک ؟

از آنجا که هیچکدامشان ترکی بلد نبودند همه شان به زبان
کردی صحبت می کردند . تاجر البسه به سئوالشان این جواب را
داد که مفهومش این بود :

«اگر بازار این بازار است ، متری که مورد استفاده قرار
می گیرد نه بزرگ است نه کوچک» .

در رابطه با این حرف تاجر و افرادی که سالم مانده بودند
با ناراحتی به دوستان مرده شان نگاه کردند و با حالت تاسف
گفتند :

— واه واه ، درست متر بازار ما بود . دوستان بیهوده مردند . . .

ایسکارپین (نوع کفش سبک و ظریف)

متصدی کنترل مسافرین یک دفتر مسافربری فریاد می زند:

— مسافرین استانبول ، مسافرین استانبول . . . اتوبوس ساعت پنج حرکت می کند!

هوا گرم است حتی از گرما آدم می سوزد مثل اینکه در جهنم بازمانده و باد گرم می وزید و این باد گرم گرما را زیاد می کرد .
هر مسافری در اتوبوس جای خودش را گرفت در ردیف جلو
طرف پنجره یک آدم بی ریختی نشست . معلوم است مدت زیادی
است که پیاده روی کرده از پاشنه میخچه دار و شکاف دارش معلوم
بود . . . شلوارش وصله داشت اما باز هم در شلوارش جاهایی
بود که پاره پوره بود . . . بایستی اهل روستایی باشد که در شهر
بزرگی مثل استانبول مدت زیادی در فشار زندگی بوده کارگر و
یا دهاتی بالاخره بدبخت شده فشار روزگار ، چین و چروک برداشته ،
سیاه شده ، خشک شده و خسته شده . آنقدر بوی بد می داد که . . .

نزدش که خاکی بود یک جوان آمد و نشست . . . بخاطر اینکه بوی عرق ، چرک آنکه پیشش نشسته بود حس نکند دستمال سفیدی را درآورد و به بینیش گرفت .

راننده بعد از اینکه جایش نشست و بعد از روشن کردن موتور اتوبوس از بلیطچی پرسید :
— تمام مسافرین آمده‌اند .

بلیطچی به صندلی که در ردیف آخر خالی بود نگاه کرد و فریاد زد :

— شماره بیست‌وهشت ، مسافر بیست‌وهشت کیه ؟

ساعت پنج را کنی می‌گذشت ، باز بلیطچی دنبال مسافر صندلی بیست‌وهشت می‌گشت و کم‌کم صدای مسافرین هم درمی‌آمد . بالاخره مسافر نیامده هم آمد . یک زن چاق بود ، معلوم بود که سی‌سال قبل زن خوشگلی بوده است . حال که پیرزن است باز هم به خودش رسیده بود و به‌زینت خودش رسیده بود . همینکه زن پیر وارد اتوبوس شد بوی عطرش تمام اتوبوس را گرفت . بوی خوبی بود ولی آنقدر تند بود خودش هم در هوای گرم بینی و تا دل آدم را هم می‌سوزاند .

راننده برای اینکه حرکت بکند منتظر نشستن زن چاق بود .
بلیطچی گفت :

— خانم لطفاً "سرجایتان بنشینید .

خانم با صدای ریز گوش خراشش گفت :

— ای وای ، من نمی توانم در پشت بنشینم ، در ردیفهای جلو
جای خالی نیست ؟

هیچکس صدایش را در نیاورد ، زن چاق و بودار مثل بازرسان
بین راه که داشت مسافرین را بررسی می کرد مستقیماً به جلوی
اتوبوس آمد ، چشمش به آدم بی ریختی که دم پنجره نشسته بود
افتاد و به سر و وضعش نگاه کرد و با حالت تحقیری گفت :
— تو ، پاشوا از آنجا .

آدم بی ریخت برای اینکه پشتیبانی دیگر مسافرین را بخود
جلب بکند به راست و پشت و جلوی خود نگاه کرد و اما زن چاق
آنقدر از موضع قدرت برخوردار بود که آدم بی ریخت چاره ای
نداشت جز پا شدن از صندلی خودش و رفتن به عقب برای اینکه
از جایش بلند بشود کم کم خودش را تکان داد ، اگر او برود جوانی
که پیشش نشسته بود از بوی ترش عرق او خلاص می شد .

آدم بی ریخت در حال بلند شدن بود که زن چاق دوباره
با حالت تحقیر گفت :

— یا الله — یا الله — زود باش ، جنب بخور . . . تنبلی نکن آیا
ایستاده منتظر تو خواهم شد .

در آن موقع بود که آدم جوان با دستش به زانوی آدم
بی ریخت فشار داد و او جایش نشست . مفهوم این عمل مرد جوان
این بود که .. اینجا جای تو است ، چرا بلند می شوی زن چاق دوباره
داد زد :

«یا الله ، آخه پاشو!»

زن چاق دوباره برای اینکه فشار زیاد بیاورد با صدای نازک گوش خراشش گفت:

— آئی ، باز هم نشسته . . . یا الله آخه پاشو و برو به ردیف آخر! زود باش!

آدم بی‌ریخت که پشتیبانی مرد جوان را فهمیده بود و می‌دانست که تنها نیست دلش قوت گرفت و باز با صدایی ناشی از عدم اعتماد گفت:

— اینجا ، جای من است!

— عجب ، نگاه بکنید . . . می‌گویند که جای من اینجا است!

— نه ، چرا باید پا شوم؟

زن چاق آنقدر خودش را حق بجانب می‌دانست که برای جلب حمایت سایر مسافریں خطاب به آنها گفت:

— شنیدید که چی گفت ، خجالت هم نمی‌کشد . . . اصلاً "حدخودش را نمی‌داند . . . پاشو . . . پاشو اینجا مگر جای تو است؟ — بلی ، جای من است .

مرد جوان دوباره با آرنجش به مرد بی‌ریخت فشار آورد و با اینکار مرد بی‌ریخت زیاد قوت می‌گرفت که در مقابل زن جوان مقاومت بکند . زن چاق صدایش را بلند کرد:

— در انسانها دیگر چیزی بنام احترام نمانده است . . . عجب آدم بی‌تربیت هستی تو . . . یعنی من در عقب خواهم نشست

و تو هم راحت جلو خواهی نشست و کیف خواهی برد .
آدم بی ریخت به این حرف هیچ اعتنا نمی کرد .
زن چاق باز با حالت عصبانیت و صدای بلند حرفهایش را ادامه
می داد که :

— اصلاً "در مملکت سروته جای شان عوض شده است . هیچکس حد
خودش را نمی شناسد ، می گویم پاشو ، یا الله . . . همه منتظر
تو هستند که پاشی .

سایر مسافرین اتوبوس آنقدر به این زن چاق عصبانی شده
بودند که از عصبانیت دندانهایشان را به هم می ساییدند و سرشان
را تکان می دادند ، با حالت تعجب چیک چیک صدا در می آوردند
اما چیزی نمی توانستند بگویند .
مرد بی ریخت جواب داد :

— آخر تقصیر من چیه که اینطور کفش می پوشم و این بلاها سر من
می آید .

مثل همیشه آنکه خجالت می کشد و پرو رو نیست می رفت که
شکست بخورد .

باز زن چاق با صدای نازکش داد زد و چی می خواست انجام بدهد
دیگر نمی دانست :

— افرادی مثل تو حق نشستن در جلو را ندارند! پاشو ببینیم
زود باش!

آنقدر با قاطعیت صحبت کرده بود که مرد بی ریخت حق

زن چاق می دانست که جای وی بنشیند ، باز برای بلند شدن خودش را آماده کرد ، مرد جوان باز دوباره با دستش به زانوی مرد فشار آورد ، مرد جوان که خیلی عصبانی شده بود به بلیطچی گفت :

— لطفاً جای خانم را برایش نشان بدهید .

هر زمان برای اینکه جانب حق را بگیرند ، مسافirin اتوبوس نیز منتظر چنین فرضتی بودند و شروع به اعتراض کردند ، زن چاق هم ناخواسته به شماره‌ای در بلیطش نوشته شده بود نگاه کرد و در همین حال بلیطچی صندلی زن چاق را برایش نشان داد و زن در صندلی خودش نشست ، نشست اما ساکت نشد ، اتوبوس حرکت کرد ، زن چاق هم گفت و گفت و گفت ، بعضی از مسافirin حالشان خراب شد ، بعضی به صندلی تکیه دادند . . . بعضی از مسافirin زن که بخاطر گرما پاهایشان ورم پیدا کرده بود کفشهایشان را درآوردند ، هوا تاریک شد ، و شب آغاز شد ، در اتوبوس فقط صدای خرخر مسافirin و صدای موتور شنیده می‌شد ، همه مسافirin خوابیده بودند .

اتوبوس صبح زود به استانبول رسید ، مسافirin شروع به پیاده شدن از اتوبوس کردند ، اما پیاده شدن از در عقب اتوبوس مشکل بود زیرا زن چاق خم شده و داشت دنبال چیز کم شده‌اش می‌گشت و راه را گرفته بود ، تمام مسافirin پیاده شدند فقط زن چاق در اتوبوس ماند بعد از مدتی او هم بعد از گشتن زیر مبلها

و سایر جاهای اتوبوس او هم پیاده شد . پیاده شد اما دریک پایش کفش سبک و ظریفش (ایسکارپین) نبود بخاطر همین هم لنگ‌لنگان راه می‌رفت . باران هم شروع به باریدن کرده بود . زن چاق بخاطر کفش راحت و سبکش (ایسکارپین) با مسئولین اتوبوس دعوا می‌کرد :

— پیدا بکنید . . . بالاخره در اتوبوس است ، نپریده که ؟ . . .
جوینده یا بنده بود .

شاگرد شوfer که جوان (گردن کلفتی) بود گفت :

— ببینیم موقعی که سوار اتوبوس می‌شدید آیا کفش را به پا داشتید یا نه ؟

— نه چه چیزها . . . من با یک کفش نیامدم . . .

— عصبانی نشو خواهر ، با حواس‌پرتی هر چیزی می‌شود .

— از گرما که پایم ورم کرده کفشم را درآوردم . کار شما چیه ؟
جوینده یا بنده بود .

مرد جوان که داشت اثاثیه‌اش را می‌گرفت مرد بی‌ریخت نزد مرد جوان رفت و گفت :

— برادر بزرگم ، زن چاق کفشش را داخل اتوبوس نمی‌تواند پیدا بکند اما بلکه می‌توانند از ساپانجا پیدا بکنند (ساپانجا = اسم محلی در ترکیه) .

مرد جوان پرسید : چرا ؟

— وقتی اتوبوس از ساپانجا می‌گذشت نگاه کردم دیدم که زن

خوابیده است . لنگه کفش را که از پایش درآورده بود برداشتم
و به بیرون پرت کردم . . .

تقصیر خودت

از کار برکنار کردن و بیکار ماندن خیلی مشکل است اما از این مشکل تر بعد از اخراج و بیکار شدن توضیح در مقابل دوستان کنجکاو و آشنایان می باشد . نه ، نه ایندفعه به هیچکس نخواهم گفت که از کارم برکنار شدم . هر وقت از کارم اخراج بشوم و به امید کمک و یا اینکه لااقل دردم را برایش بگویم دلم خالی بشود ، همه شان با نازک بینی مرا سؤال پیچ بکنند . و سعی می کنند بفهمند که چرا از کار برکنار شدم و بعد از آن مقصر این کار را بررسی می کنند و هر وقت هم تمام گناهان را به گردن من می اندازند . بلی ، اگر من اینطور رفتار می کردم ، نه آنطور که آن یکی می گوید می کردم و یا هیچکدامش را در آن موقع ارباب از من خوش می آمد و مرا از کار اخراج نمی کرد .

« پس معلوم است که گناهکار من خودم هستم ؟ مقصر خودت هستی . » همیشه این عبارت را می گفتند و به صورتم نگاه می کردند

و اینکه علت را پیدا کرده‌اند احساس راحتی می‌کردند .

در این تفکر محو شده بودم و داشتم با خود فکر می‌کردم و از بالای یک سرازیری به پائین می‌رفتم یکدفعه یکی بازویم را گرفت . نگاه کردم عثمان شگری بود . . . از شادی توی چشمهایش برق می‌زد . اما بخاطر اینکه ناراحت به نظر برسد ماسک غمناک بودن را به‌زور به صورتش کشید و با قیافه دراماتیک ، چین و چروک صورتش را به پائین انداخت و گفت :

— خیلی ناراحت شدم .

معلوم است که فهمیده اخراج شده‌ام . دیگر نمی‌توانستم از دستش خلاص شوم . برای اینکه ایندفعه نیز مرا مقصر و تقصیرکار جلوه بدهد خدا می‌داند که چه فکریایی در سر می‌پروراند . برای اینکه به دروغ به من بفهماند که ناراحت شده است به‌زور صورتش را غمناک کرده بود اما چشمهایش پته‌ای این‌دورغ را روی آب می‌ریخت

— مگر من دوست تو نیستم ؟ در این موقع وظیفه دوستی است که کمک بکنم ؟

— متشکرم .

به قهوه‌خانه رفتیم و قهوه‌هایمان را داشتیم می‌نوشتیم که :

— خوب ، تعریف کن ، چطور شد ؟

— ارباب مرا از کار اخراج کرد .

— خوب ، اما چرا ؟

— من چی بدانم ، برو و از او بپرس .

کمی فکر کرد و هیچ چیزی نگفت و بعد :

— آیا سرکار دیر می رفتی ؟

— نه ، درست سر موقع به کارم می رفتم ،

— آیا کم کاری می کردی ؟

— نه ، همیشه می گفتم که از من خیلی راضی است .

— کار ارباب چطور بود . آیا وضعش خوب نبود ؟

— برعکس کارها روز بروز پیشرفت می کرد .

آرنج راستش را روی میز گذاشت و دست راستش را روی صورتش و از برقی که چشمهایش می زد این را فهمیدم . به همین علت در مقابل گفته اش " بسیار ناراحت شدم " خودم را به بی تفاوتی زدم ، گفتم :

— چی شده ، خدا نکرده مسئله ای برای تو بوجود آمده است ؟

— بلایی سر من نیامده است اما شنیدم که تورا از کار برکنار کرده اند

به آن ناراحت شدم . برای اینکه موضوع زیاد کش پیدا نکند

وبسته بشود گفتم :

— مهم نیست .

— عزیزم ، چطور مسئله ای به این مهمی را می گویی مهم نیست .

واه ، واه واه . . . در ظاهر ناراحت شده بود و در وسط کوچه

داد و بیداد می کرد :

— بیا در این قهوه خانه یک قهوه بخوریم و توضیح بده که چرا

اخراج شده ای ؟

در جواب بلافاصله گفتم :

— چیزی برای توضیح ندارم .

— نه جانم ، مگر می شود مسئله به این مهمی بشود و تو هم چیزی

برای گفتن نداشته باشی ، بیا بگو و دلت را خالی و سبک بکن .

— اگر تعریف بکنم چه چیزی عوض می شود .

قرار داد و بعد از کمی تفکر گفتم :

— در مقابل اربابت گردن کشی و یا جروبحث می کردی یا نه ؟

— نه ، خیلی با احترام رفتار می کردم .

باز هم نتوانسته بود که قضیه را حل بکند . از عصبانیت ناخنهایش

را می جوید .

— بسیار خوب ، آیا اضافه حقوق و دستمزد زیاد خواسته بودی ؟

— خیر .

— بلکه در گفتگوهایت او را تحقیر و یا ازش انتقاد کردی ؟

— نه جانم ، اینها را از کجا درمی آوری ؟

سئوالاتش خیلی به طول انجامید و با عصبانیت گفتم :

— باور کن منفجر خواهم شد . . . یا الله ! این آدم به چه علت تو

را از کار بیرون کرده هرچقدر فکر می کنم عقلم به جایی نمی رسد ؟

آه ، پیدا کردم ، تو هیچ شده بود که به صورت این شخص که مثل

حالا که داری به صورت من نگاه می کنی ، هیچ نگاه کردی ؟

— نمی دانم . . . بلکه هم نگاه کرده بودم .

— حالا پیدا کردم . من می گفتم بدون علت که نمی شود مگر می شود

بدون علت آدم را از کار اخراج کرد . هیچکس گناه کار نیست فقط عامل این کار تو هستی . چرا آنطور به صورت اربابت مثل اینکه می خواهی جانش را بگیری نگاه می کنی ؟ بخدا قسم گناه خودت است ، گناهکار را پیدا کرده و آنقدر احساس راحتی می کرد که ...

با بی میلی گفتم « به امید دیدار » و از قهوه خانه خارج شدم . حتی وقتی ارباب من را می خواست از کار اخراجم بکند اینقدر ناراحت نشده بودم . به اتوبوسی که سوار شده بودم با یک دوست دیگرم ملاقات کردم :

— آنکه شنیدیم درسته یا نه ؟

— بلی ، راست است .

— بیچاره ... بسیار خوب چرا شده است ؟

— نمی دانم .

مثل پلیس که دارد در مقابل جنایتی که قاتلش مشخص نیست کمی فکر کرد بعد گفت :

— آدم بدون علت از کارش بیکار نمی شود . البته که یک علتی دارد ...

— در هر صورت .

— نکنه رابطه تو و اربابت را یکی بهم زده است ؟

— فکر نمی کنم .

— و یا شاید آدم دیگری پرکارتر و با استعدادتر از تو را پیدا

کرده است؟

— همیشه می‌گفت که از کارم راضی است .

— امکان دارد آدم دیگری با مزد کم پیدا کرده باشد؟

— هیچکس به اندازه مزد من کار نمی‌کند .

— امکان ندارد . . . کلاه کم مانده که منفجر شود . بسیار خوب

پس حریف چرا تو را از کار اخراج کرده است؟ ببین یک چیزی

به خاطر من رسید . تو با ارباب چطور صحبت می‌کردی؟

— مثل چی؟ صاف و پوست‌کنده صحبت می‌کردم .

— هاه ، حالا فهمیدم .

— چه چیزی را فهمیدی؟

— فهمیدم که چرا تو را از کنار بیرون کرده‌اند . . . مگر با ارباب

می‌شود که بطور پوست‌کنده صحبت کرد؟ نه اینطور نباید

صحبت کرد ، تو با او بدون احترام صحبت کردی و او هم عصبانی

شد و . . .

— و لش کن جانم . . . من صورت اربابم را ماهی یکبار می‌دیدم

و حتی بعضی وقتها هم اصلاً "نمی‌دیدم ، چی می‌گویی؟ و وقتی

که به دیدنش می‌رفتم زیاد صحبت نمی‌کردم .

— حالا پیدا کردم که چرا تو را از کارت اخراج کرده‌اند . . . چونکه

تو با او صحبت نمی‌کردی مشخص است که ارباب عصبانی می‌شود .

معلوم است که عصبانی می‌شود . . . حق با او است . تو تا حال

کسی را دیدی که بدون دلیل از کارش برکنار بشود . گناه ،

خودت است . او هم گناهکار را پیدا کرده بود و راحت شده بود .
 در اولین ایستگاه اتوبوس پیاده شدم . آنقدر احساس ناراحتی
 و دلتنگی می کردم که واقعا "احتیاج داشتم به یکی خالی بشوم و
 و سبک بشوم . پیش یک دوست قدیمی رفتم . همینکه از در وارد
 شدم بدون سلام دادن گفتم :

— مرا از کار اخراج کرده اند . اما خواهش می کنم که چرا از کار
 بیکار کرده اند نپرسی . بخاطر این حرفم دوستم زیاد کنجکا و
 شد و گفت :

— معلوم است که دلیل مهمی دارد که از کار اخراجت کرده اند
 حتی نمی خواهی در موردش صحبت بکنی .
 — علتش را ولش بکن !

— در روزهای عید به زیارتش می رفتی یا نه ؟

— اصلا "نمی رفتم ولی برای اینکه سربه سر دوستم بگذارم گفتم :
 — البته که می رفتم . . . هر عید ، اول هر سال ، هر زمان ، در
 هر فرصت می رفتم .

— در آنصورت گناه خودت است . . . زودزود که می رفتی . . .
 — نه خیر آقای محترم . . . زودزود نمی رفتم .

برای اینکه دلیلی برای اخراجم بتراشد او هم مثل دوستان
 دیگرم تمام سئوالات آنها را یک بیک از من پرسید و بعد از پرسیدن
 گفت :

— بلکه او را عصبانیش می کردی ؟

— درست برعکس، از من خیلی خوشش می آمد.

— بسیار خوب دلیل دیگری دارد. کم مانده که دیوانه بشوم.

در اصل کم مانده بود که من دیوانه بشوم. از ناراحتی پا شدم و در اتاق به اینور آنور قدم زدم. دوستم یکدفعه داد زد:

— کفشهایت صدا می کند.

— بلی، صدا دارد، گفتم.

— از کی صدا می کند.

— از موقعی که خریده ام. پنج ماه است که این کفشها را می پوشم.

حالا هم باز صدا می کند.

— وقتی سر کار می رفتی آیا این کفشها را هم می پوشیدی؟

— بلی.

— آه، پیدا کردم. من هم می گفتم که آدم را بیخودی از کارش بیکار نمی کنند.

بعد پرسیدم:

— چرا از کار اخراج شده ام؟

با احساس راحتی خودش را به مبل تکیه داد و بعد از کشیدن یک نفس راحت گفت:

— از صبح تا شب چه کسی می تواند به صدای جیرجیر کفش تو تحمل بکند. نه جیرجیر قابل تحمل نیست... ارباب تو حق دارد.

گناه مال تو است برادر.

آنقدر عصبانی شده بودم که داد زدم و کنترل خودم را از دست

داده بودم :

— بلی ، گناهکار من هستم . . . بلی منم . گناهکار منم که تورا دوست وفادار حساب کردم و برای اینکه با من همدرد بشوی و از فشاری که بر من می آید کم بکنی پیش تو آمدم .
در را محکم بستم و بیرون آمدم .

عصر با کشتی به کادی کوی (اسم محله ای در قسمت آسیائی استانبول) می رفتم و به فکر فرو رفته بودم . یکی که پیشم نشسته بود گفت :

— دردت چیه که اینقدر تو فکری ؟ نکنه حادثه ای برایت اتفاق افتاده است ؟

گفتم : « چیز بدی نشده است »

— اگر نباشد اینقدر ناراحت دیده نمی شدی . از صورتت مشخص است . تعریف کن بلکه کاری از دستم بر آید .
— ارباب از کار اخراج کرده است .

— چرا ؟

— نمی دانم .

— بسیار خوب گناهت چی بود ؟

تمام گناههایی که آنها مرا متهم کرده بودند شروع به شمردن کردم :
— کفشهایم جیرجیر می کند و او هم به این صدا حساسیت دارد .
— جانم ، مگر می شود آدم را از کارش اخراج کرد که چی ؟ بخاطر اینکه کفشهایش صدا می کند . نه دلیل دیگری دارد ؟

— آنقدر هم که نیست ، به صورت اربابم با خشم نگاه می کردم ،
به او عصبانی می شدم .

— بعد چی ...

— بعد با او خیلی خشن و صاف و پوست کنده صحبت می کردم .
— مزخرف است ، بخاطر اینها آدم را از کارش اخراج نمی کنند ،
به صورتش نگاه کردم و خندیدم او هم گفت :

— آیا به صورت اربابت هم نگاه می کردی و اینطور با مسخره
می خندیدی ؟

— بلی ، اینطور شوخی می کردم ... ارباب هم مرا بیرون کرد .
گناه من است ، آیا حالا فهمیدی ؟ راحت شدی یا نه ؟
بعد برگشتم و به راه خودم ادامه دادم .

روز سختی را گذراندم و بعد به خانها آمدم . بعد از شام
یکی از دوستانم به نام ابراهیم به خانها آمد . خیلی ناراحت
به نظر می رسید . ده روز پیش از کارش اخراج شده بود .
از او پرسیدم که :

— واه واه ، چرا اخراج کردند ؟

— نمی دانم ... تو را چرا اخراج کردند ؟

— من هم نمی دانم .

— البته یک علتی دارد .

— البته تو را هم بدون علت از کارت بیکار که نکردم ... آیا
می شد که چند روز پشت سرهم به سر کارت نرویی ؟

— آیا تو به بهانه مریض بودن گواهی پزشکی گرفته و از زیر کار درمی رفتی .

هر دو تایمان هم متقابل به پرسیدن سئوالات از همدیگر کردیم . هنگام صحبت مان ابراهیم زودزود سرفه می کرد و بینیش را با دستمال داشت تمیز می کرد گفتم ؛
— ابراهیم . . . مثل اینکه سرما خورده ای ؟

— هر زمان اینطوری هستم . سرما خوردگی مزمن دارم .
یکدفعه از جایم پریدم و دو دستم را یکدفعه باز کردم .
— هاه ، اینطور است ، حالا فهمیدم که چرا تو را از کار اخراج کرده اند . چرا بیخودی گناه را به گردن دیگران می اندازی ،
گناه پیش خودت است .

ابراهیم با تعجب فراوان منتظر بود که چه چیزی می خواستم بگویم ؛
— تو بدون اینکه استراحت هم بکنی پشت سرهم بینیت را تمیز می کنی ، ارباب در مقابل اینکار چه چیزی انجام بدهد ؟ . . .
معلوم است که از کارت بیکار می شوی ، اینطور نیست ؟ مثل اینکه تازه استخدام شده ام احساس راحتی می کردم و شاد شده بودم .

با خودمم

سابق براین در خیابانها ، کشتی ها ، بازار و مترو به افرادی که با خودشان صحبت می کردند می خندیدم و هم بهشان دلم می سوخت . اگر در خیابان چنین اشخاصی را می دیدم تمام کار و زندگیم را ول می کردم و دنبالشان می افتادم و یک مدتی نگاهشان می کردم و سربه سرشان می گذاشتم . دست ها و بازوهایشان را تکان می دادند و گاهگاهی با چشم و دهانشان اشاراتی می کردند و چنان ادا در می آوردند که مثل اینکه شخصی در جلویشان ایستاده و با وی صحبت می کنند . ابروهایشان را بالا و پائین می آورند . لبهایشان را حرکت می دهند و بعضی مواقع عصبانی می شوند . بعضی اوقات قدمهایشان را تندتند برمی دارند و یکدفعه یواش راه می روند . . .

بلی ، من به این بیچاره ها می خندم اما یک خنده تلخ . کسی چه می داند ، آنها که اینطوری بیهوده حرف می زنند چه

دردی دارند چه عامل آنها را به این روز انداخته است ، درونشان چه می گذرد که این جوری زجر می کشند ، حتماً دردهائی که چون خوره روح آنها را می خورد و تلخ تر از زهر است ...

دیروز عصر وقتی از اداره خارج شدم ، بی خوابی ، خستگی کلافه ام کرده بود ، آنقدر خسته بودم که بسان قرشی که بعد از شستن با چوب آنقدر می زنند که تا آبش دربیاید و خشک شود ، کوفته بودم تمام بدنم درد می کرد مثل اینکه حسابی کتک خورده بودم و چشمانم سوسو می زد و جائی را نمی دیدم ،

— پیش خودم گفتم که سوار مینی بوس بشوم .
بعداً "خود بخود گفتم :

— نه بابا ، مگر در این هوای به این خوبی می شود سوار مینی بوس شد! خودش هم باید دولیر کرایه بدهی ؟

— پیش خودم خاطرات گذشته ها را بخاطر آوردم ، داشتم با کسی صحبت می کردم ، وقتی به اطراف خود نگاه کردم کسی را ندیدم ،
— بعداً دوباره پیش خودم گفتم که بهتره سوار اتوبوس بشوم ،

— نه بابا ، اتوبوسها در این ساعات شلوغ است ، پیاده برم بهتره!
— واقعاً اینطوره! هوا هم خوبه ... خوب شد که یاد آوردم ...

— نگاه کن به ملت ... ببین چطور گردش می کنند ، تفریح می کنند با هم صحبت می کنند ، هر کسی با زن و بچهاش در خیابانها صحبت کنان راه می روند ، توهم از صبح تا شب پشت میز اداره به کاغذ سفید زل بزن ، فکر کن ، هی بنویس دنبال سوژه بگرد

تا بتوانی با نوشتن مطلبی ملت را بخندانی . عقل داشته باش!
 اعصابت را داغون می‌کنی که چه چیزی را بنویسی تا خوانندگان
 را بخندانی ، نگاه کن که ملت چگونه می‌خندند و تفریح می‌کنند.
 — آره درسته که من از دنیا هیچ خبری ندارم .

— مگر تو بشر نیستی از همین جای کار برگرد! ... برو به پارک ،
 سینما ، تئاتر ... به پارک برو ، بیرون شهر به باغات و مزارع
 برو و از طبیعت استفاده کن ، گردش کن تا روح و فکرت باز شود
 و کسالت از بین برود .

در همین موقع یکنفر از پشتم داد زد :

— هی هی یی! خل ، احمق وقتی راه می‌روی به دوروبرت نگاه
 کن حواستو جمع کن . مردم زن و بچه دارند ... والا از روت
 می‌گذرم و لهات می‌کنم .

سرم را برگرداندم ، کسی که به من آنطور داد می‌زد پشت
 فرمان یک ماشین قرمز بود . همسرش که نزد راننده نشسته بود
 با حالت تمسخر خندید و گفت :

« یارو مثل اینکه دیوانه شده ، در وسط خیابان دست‌ها و بازویش
 را تکان می‌دهد و با خودش صحبت می‌کند » .

بعد ماشین از نزد من با صدای گوش‌خراش موتورش رد شد و
 روی آسفالت خیابان با سرعت براست پیچید و از جلو چشم
 ناپدید شد .

— دیدی ؟ این مرتیکه خرلندهور که به قالب انسان رفته و پشت

رل نشسته و زنی عین گاومیش گرفته . . . بعلاوه فحش هم می دهد
 بی تربیت . تو حالا بشین و غرق کاغذ سفید بشو و نفهم که
 روزها چگونه می گذرند، نفهم که کی روز جمعه است و کی عیدو...
 — اما زیادی از خودت انتقاد می کنی . . . من آنقدر مثل او نفهم
 نیستم البته که برای خود ارزش اجتماعی دارم آخه ناسلامتی
 یک نویسنده ام .

— ارزش توجیه یک عمر سعی می کنی که به جایی برسی ولی تو
 احمق تا آخر عمرت هیچی نمی شی .
 — درسته ، ولی اگر ننویسم چکار بکنم . صاحب خانه پول کرایه
 می خواهد ؟ شکم غذا می خواهد . هیچی نباشد در سال به یکی
 دودست لباس و کفش احتیاج دارم . مگر چاره ای جز این دارم
 که ننویسم آخر تنها کاری که بلام نوشتن است . حتی اگر هم
 خودم هم دلم نخواهد بایستی در نوشته هایم خوانندگان را
 بخندانم .

یک روز در خیابان شلوغی راه می رفتم . یکی گفت : «هی !
 یارو را نگاه کن دوستش که نزدش بود گفت : «ولش کن بیچاره را ،
 دیوانه است . خود بخود صحبت می کند .»

— آیا آنچه حقت بود گرفتی ؟ آیا تو لایق این حرفها هستی ؟ ...
 یک کمی فروتن باش . . . به خودت بیا ، خود بخود پزمی دهی
 و عنوان می کنی که خادم علم و ادب هستی . تو خودت را در
 قالب آدمهای با شرف می کنی ، چرا بخودت دروغ می گوئی

تو هیچی نیستی .

گاه بگاه به زنم و بچه‌ها پز می‌دهم که در بانک پول دارم و آینده آنها را تضمین کرده‌ام و می‌توانم بعد از بازنشستگی بهترین زندگی را بر آنها ایجاد کنم .

— می‌گویم کارهام روبراه است و زندگی خوشی دارم و انشاءالله سردبیر می‌شوم .

— تو حیوانی مانده از دوران نخستین هستی که نسلت روبه انقراض است .

— حیوان هم خودتی ، خرهم خودتی! احمق بدبخت! بی‌شرف! ، ، ،
از بازوم گرفتند و مرا به زور کشان‌کشان به اداره کلانتری بردند . شخصی که تا بحال ندیده بودم مرا به رئیس کلانتری نشان داد و با حالت ناراحتی گفت :

— در خیابان راه می‌رفتم که در میان مردم به من فحش و ناسزا گفت .

اینهم شاهدهایم . . .

— چی فحش داد؟ . . .

— احمق ، بی‌شرف ، بدبخت و . . .

آیا گفتی یا نه؟

— جناب نه‌خیر ، من ایشانرا نمی‌شناسم . اولین بار است ، که او را می‌بینم . بلی من این حرفها را زدم منتها نه به ایشان .

— خوب ، پس به کی گفتی .

— به هیچکس . . . خود بخود می گفتم . . . در خیابان پیش خودم
صحبت می کردم .
— مگر تو دیوانه ای ؟

سرم را خم کردم و دیگر جوابی ندادم ، از آن روز به بعد
ما زود به زود دستگیر می کنند و به کلانتری می برند ، دیگر تمام
پلیس ها ما شناخته اند . به محض اینکه ما در کلانتری می بینند
می گویند و می خندند !

— او و او ، دوستان باز هم آمد .
چه جالب منم روزی به آدمهائی که در خیابان با خودشان حرف
می زدند می خندیدم .

یک نوشته چگونه خوانده می شود

بهر حال خواندن یک نوشته توسط شما خوانندگان با من نویسنده کلی فرق دارد پس بیائید ببینیم که قبل از فرستادن مطلب برای حروف چینی در چاپخانه من چگونه آنها را می خوانم . گوش کنید تا برایتان توضیح بدهم .

در مدتی که مدیر روزنامه در دفترش تنهاست و با تلفن صحبت نمی کند به پیشش می روم چونکه هنگام خواندن وقتی مزاحمتی بشود و خواندند نیمه کاره بماند نوشته عین جنس فاسد شدنی ارزشش را از دست می دهد و خوب و بد بودن معنا و مفهومش را از دست می دهد و مرا کلی عصبانی می کند .

در حالیکه طومار نوشته هایم در دستم است با قدمهای لرزان وارد اتاق رئیس می شوم .

— او و و ه ، خوش آمد حسن جان بیا و اینجا بنشین .

ازش می پرسم که نوشته ها را بخوانم یا نه ؟ بعد رئیس از من

یک دقیقه فرصت می‌خواهد منهم در آن یک دقیقه چهارسیگار پشت سرهم دود می‌کنم . بعد می‌گوید :

— عزیزم ، یا الله بخوان ببینم .

نوشته‌هایم را به ترتیب آنکه برایم اهمیت دارد اول می‌خوانم . یعنی در اصل زرنگی می‌کنم . چون می‌دانید که اثر اول خیلی مهم است . انسان یکدفعه که برای بار اول خندید دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و هی می‌خندد یک خصلتی را هم دارم که موقع خواندن سینه‌ام را صاف می‌گیرم و کشیده می‌خوانم .

مثل بچه‌هایی که شلوارش را خیس کرده است با خجالت شروع به خواندن اولین نوشته می‌کنم . . .

— یک شخص . . . نگفته زیر ، زیر ، زیر . . . تلفن زنگ می‌زند :

— آلو ، نه خیر آقا ، اینجا انستیتوی هنرهای زیبایی نیست ، اینجا

عقاب است !! . با عصبانیت گوشی را روی تلفن می‌گذارد و بعد

من شروع می‌کنم :

— شخص دیگری . . . تاک تاک تاک در را می‌زند :

— بفرمائید . . .

شخصی که داخل می‌شود گراور ساز مجله است . رئیس عکس‌هایی را که بایستی کلیشه‌اش درست شود به او می‌دهد و او از گرانی سرب و زینگ گلایه می‌کند . رئیس منظور او را می‌فهمد که یعنی افزایش دستمزد و زودتر از او از کیفیت کم کلیشه گلایه می‌کند که جوابی داده باشد . بعد او می‌رود و من شروع می‌کنم :

— شخصی! ... زیرزیر زیر باز تلفن زنگ می زند ...

— اووو ... استاد عزیزم خیلی متشکرم . خدا عمر بدهد . خوب

الحمد لله چشم ... حتما "حتما" ... بدون تردید ... خدا حافظ!
رو به من برمی گردد :

— در کجا مانده بودیم .

— شخصی که ...

روی شاسی زنگ فشار می دهد و با مدیر داخلی صحبت می کند .

— جواب نامهای را که به کارخانه فرستاده بودیم آمده!

— خیر قربان ...

— ای وای ، دوباره بنویسید .

— ای به چشم

— الهامی را پیش من بفرستید .

از کجا مانده بودیم حسن جان بعد می گویم : شخصی ...

در این موقع الهامی وارد می شود .

— آیا تصحیح ها را به چاپخانه فرستاده اید ؟

بعد از نیم ساعت اصلا "مشخص نمی شود که آیا به چاپخانه

فرستاده اید یا نفرستاده اید :

خوب حسن آقا چی می گفتیم ؟

— شخصی ...

— ای داد تا فراموش نکردم بگویم که کشیدن یک کاریکاتور لازم

است .

— خیلی زیبا شده فوق العاده است .

رئیس هم شاهکار بودنش را می داند . اگر چیز زیبایی نبود

از من نمی پرسید .

— چی گفته بودی ؟

— شخصی . . .

زیر زیر زیر . . .

— بفرمائید ، عقاب بلی خانم محترم ، از علاقه ای که نشان

می دهید سپاسگزارم خیلی ممنون شدم . خانم ، تشریف بیاورید .

الانه آدرس خدمتتان عرض می کنم ، مقبره را می شناسید . . .

مقبره ! شهرداری را هم . . . از خیابان آنکار صاف می گیرید مستقیم

می آئید . خیلی آدرس سراسری است . بیست دقیقه طول می کشد

تا آدرس را خدمت خانم توضیح بدهد و در این مدت من خودم

را آماده می کنم تا مطالب را یک نفس شروع بکنم .

— شخصی . . .

— پسر یک قوری چایی بیار و تو هم حسن به خواندن مطلب

ادامه بده .

— شخصی . . .

مستخدم در را می زند و چایی می آورد و بعد از رفتن او آقای

خوش تیپی که قیافه ای همچون وکلا دارد وارد اتاق می شود و رئیس

بلند شده و به ایشان خوش آمد می گوید و بعد رئیس می گوید :

— می بخشید چون خواندن مطالب را نمی خواهیم نیمه کار بگذاریم

از حضورتان دو دقیقه وقت می خواهم .

موقعی که در مقابل دو نفر شخصیت می خواهم مطالب را بخوانم
از فرط هیجان ذوق زده آنقدر آهسته می خوانم که خودم هم بدزور
می شنوم .

در این لحظه تلفن بازهم زنگ می زند .

— آقا . . . بلی (با عصبانیت می گوید) چگونه؟ اضافه می خواهی؟ . . .
در حالیکه از فرط عصبانیت بدنش می لرزید .

— بهای کاغذ چند برابر شده ، دستمزد چاپخانه و قیمت حروف
سرب بالا رفته و قیمت کلیشه اضافه شده است! اما قیمت مجله
ثابت است حتی یک لیره هم اضافه نشده . . . به هیچ وجه
نمی شود! او سپس گوشی را روی تلفن می کوبد .

بتدریج عصبانیتش فروکش می کند و دوستش او را نصیحت
می کند که زیاد جوش نزند که سکتة قلبی می کند . لحظاتی بعد
پیشانی اش را با ادوکلن لیمو ماساژ می دهد .

— بخوان حسن جان آقا . . . از این به بعد مثل خواسته من نیست .
حسن آقا اگر حسن کچل بیاید ، حتی مارک تواین هم بیاید باز
کار نیست . . .

— شخصی . . .

— حسن جان این نوشته نشده! . . .

— بیا اینکار را به روز دوشنبه موکول بکنیم ، نوشته دیگری بنویسیم .
— باشد و روز دوشنبه نوشته را عوض می کنم و آیندفعه بجای

«شخصی» با «یک شخص» شروع می‌کنم . رئیس می‌پسندد و خیلی خوب می‌گوید . شما چطور؟ من نمی‌دانم ولی من می‌پسندم .

○ قطعات یدگی تمدن

○ عزیز نسین

○ ترجمہ: مہدی ساسانی

○ چاپ اول: زمستان ۱۳۶۸

○ چاپ زیبا

○ تیراژ: ۱۰۰۰۰ جلد

○ حق چاپ محفوظ